



ته مانده عشق تو

رزوحشی کاربرنودهشتیا

به نام خدا

نشستم تو اتاق . جلوی اینه قدی و به خودم زل زدم تو این اتاق خالی چه غلطی میکردم . یه چهار دیواری با دیوارای رنگ و رو رفته یه فرش دستباف و یه اینه قدی ، یه دست لحاف و تشک و یه کمد بی نهایت قدیمی و یه پنجره رو به باغ، یه لبخند نشست رو لبم این پنجره رو دوش داشتم اما فقط همین ، تنها چیزی که از این اتاق خالی به دلم میشت و برام یه رنگ اشنا داشت همین پنجره چوبی قدیمی رو به یه باغ قدیمی بود ...

با اتاق خودم مقایسه اش کردم تختخوابم که کنار پنجره بود و پیشش دوتا پاتختی که روی یکیش یه گلدون گل ارکیده بود و روی یکی دیگه یه اباژور یاسی رنگ. یه گوشه دیگه اتاق میزو اینه کنسول و یه چهارپایه خوشگل که ست خودشون بود و بیشتر نقش میز ارایشم رو ایفا میکرد . کمد دیواری روبه روی تختم بود و کنارش هم میز تحریر و لپ تاپ.

تمام کف خونه پارکت بود و یه فرش قشنگ فانتزی انداخته بودم وسطش . خرس بزرگم که روی تختم بود و چند تا عروسک تزینی دیگه گوشه گوشه

اتاق . یه قسمت از کمد دیواریم طبقه بندی بود و کتابای رمانم توش بود ، یه طبقه هم مخصوص سر رسیدام بود پایین ترین طبقه اش هم قاب عکس خانوادگی بزرگمون با کلی لبخند و صمیمیت و یه دنیا عشق و کنارش یه دفتر خاطرات با جلد چوبی که هیچ وقت دلم نمی اومد توش چیزی بنویسم . تمام دیوار اتاقم کاغذ دیواری سفید بود با گلای خیلی ریز بنفش و یه دیوارش هم عکس خودم که تو اتلیه انداخته بودم پرده سفید با والان ساتن یاسی و یه حلقه گل بزرگ که وسطش هم یه عکس از من و نیلوفر بودهمه اش سلیقه خودم بود و رنگ های مورد علاقه ام اما اینجا خالی بود هیچی نداشت ، هیچ چیز تو این اتاق نشونی از من نداشتند دلم میخواست بشینم پشت پیانو تو پذیرایی و بتهون و باخ بزنم . . .

یه چیز دیگه هم تو اتاق بود که دوشش داشتم ، یه یادگاری ، یه صندل قدیمی که یادگار دوران عاشقانه اقاجون و عزیز بوده یه صندلی چوبی با عطر گل یاس . . .

اقاجون تنها کسی که بهش اعتماد داشتم ، به سپهر هم اعتماد داشتم شاید به نظر نمی اومد اما اونم قوی بود میدونستم اگه بخوام به کسی جز اقاجون تکیه کنم اون سپهره .

یاد اقاجون افتادم باید بهش زنگ میزدم بلند شدم و گوشیم رو روشن کردم . از روزی که از خونه اومدم بیرون

گوشیم رو خاموش کرده بودم . سه روزه از خونه زدم بیرون . چرا زدم بیرون ؟ چرا اومدم اینجا ؟ چرا نرفتم پیش اقاجون ؟ به حماقت های خودم که فکر میکنم خنده ام میگیره ، سبیه دخترهای فراری شدم ، برام سخت بود که باور کنم از خونه زدم بیرون .

باید با اقاجون صحبت میکردم مطمئنم از دیروز که اومدم اینجا بیشتر نگرانم شده .

شماره رو گرفتم یه بوق ازاد و بعدش صدای یه الو گفتن . انگاری که اقاجون نشسته بوده پای تلفن

گفتم سلام اقاجون .

یه سکوت طولانی و بعد

از پشت تلفن صدای شکسته شدن بغض اقاجون رو شنیدم ، کاش اونجا بودم و بغلش میکردم . . .

خیلی سخت بود که بشنوم اون کوه استقامت بزنه زیر گریه ، یه گریه مردونه
یه هق هق که بوی ضعف ازش نمی اومد

منم گریه کردم اقا جون تند تند پشت سر هم حرف میزد

عزیز دلم دختر کم نفس بابا چرا بی خبر گذاشتی رفتی نگفتی من دق میکنم
نگفتی من میمیرم نگفتی سخته میکنم وقتی شنیدم رفتی خونه سپهر دلم شکست
مگه من مرده بودم که تو رفتی اونجا من انقدر هم لیاقت نداشتم که مواظبت
باشم ؟ بعدشم که از اونجا هم گذاشتی رفتی دیگه حتی سپهر هم نمیدونست
کجا رفتی . اخه اینکارا برای چی بودن ؟. من برات هیچی نبودم میدونم پیر و
خرفت شدم و زیاد حرف میزنم اما اگه می اومدی قول میدادم کاری به کارت
نداشته باشم . قول میدادم

هق هق باعث شد نتونه حرفش رو ادامه بده

بعدش دوباره شروع کرد

دل اقا جون و شکستی . چطور دلت اومد دل یه پیر مرد و بشکنی گریه مجال
نمیداد جواب حرفاش رو بدم .

اروم گفتم :

اقاجون اینجوری حرف نزن به خدا پشتم به شما و سپهر گرمه .

اگه واقعا پشتت به من گرمه پس برگرد خونه

اقاجون برمیگردم قول میدم برگردم اجازه بده کمی با خودم تنها باشم و فکر

کنم تا همه چی رو هضم کنم .

بیا تو خونه فک کن (بازم صدای حق حق)

به خدا میام پشتت با خودت میمونم گریه نکن

بیا پیشم همین الان بیا . دور ورت نمیگردم تا تنها باشی حرف نمیزنم تا فکر

کنی

نه اقاجون الان نه . بزار کمی بگذره تا خودم و پیدا کنم

تو که کاری نکردی بخوایی بهش فکر کنی

نه حتما یه جایی یه راهی رو اشتباه رفتیم که به اینجا رسیدیم

بیا همینجا دخترم تو که جایی رو نداری

حتی اقا جون هم میدونست من چقدر تنهام حتی اونم میدونست که چقدر
مغرورم و چقدر خودم و بالا میگیرم . اونم میدونست فکر میکنم هیچ کس
همتراز من نیست اونم میدونست من یه احمق ثروتمندم . . .

جواب دادم

جام امنه

نه امن نیست اگه جات امن بود انقدر دلم نمی لرزید

نه اقا جون هیچیم نیست به خدا هیچیم نیست

عزیر دلم جون اقا جون بیا . من پیر مرد رو انقدر اذیت نکن ، بیا خونه . اگه تو

این خراب شده یه جایی برای موندن تو پیدا نمیشه پس همین الان باید دعا کنم

خراب شه رو سرم

با حق حق زدم زیر گریه

به خونه عاشقیش میگفت خراب شده به خاطر من بی لیاقت ارزوی خراب شدنش

رو میکرد

گفتم

اقاجون معذبم نکن بزار خودم تصمیم بگیرم قول میدم سر فرصت همینکه اروم
بشم میام

دختر گلم تو مثل برگ گلی تو جوونی اگه خدایی نکرده یکی

حرفش رو ادامه نداد مکث کرد شایدم گریه

جواب دادم

هیشکی بهم دست نمیزنه بهتون قول میدم . اقاچون گریه نکن منم ناراحت
میشم

باشه عزیزم اما مواظب خودت باش . در این خونه همیشه به روت بازه اینجا
خونه خودته . نمیزارم بابات دورو ورت بگرده نمیزارم از چند کیلومتری اینجا
هم رد بشه . اون لیاقت نداره دیگه سمت رو بیاره دیگه حتی لیاقت نداره پسر
باشه

اقاجون حال مامان خوبه ؟ داره چیکار میکنه ؟

نمیدونم دخترم میگه که خوبم اما میدونم خوب نیست هر چقدر گفتم تو دختر
خودمی تو عروسم نیستی بیا خونه خودم با اون ادم پست نمون قبول نکرد

گفت خونه ام رو ول نمیکنم گفت با لباس سفید اومدم تو این خونه و با کفن
ازش خارج میشم . . .

حرف نزدم سکوت کردم

اقاجون ادامه داد

گوشیت و دوباره خاموش نکنی ها. اگه زنگ بزنی و ببینم گوشیت خاموشه
میمیرم دق میکنم

حرفی نزدم هیچی نگفتم ، خوشحال بودم که اقاجون بهم طعنه نمیزد که فرار
کردم و مامانم رو تنها گذاشتم سپهر رو تنها گذاشتم ، اقاجون رو تنها گذاشتم
با صدایی که نمیدونم شنید یا نه گفتم :

هیچ وقت خاموشش نمیکنم .

گوشی رو قطع کردم و با خودم زمزمه کردم

منتظرم یکیشون جرئت کنه و بهم زنگ بزنه ، منتظرم یکیشون بهم توضیح بده
.

اروم تر تکرار کردم

منتظرم تا بفهمم چرا شادیمون زندگیمون ارامشمون رو به هم ریختن ، منتظرم
بفهمم چرا همه چی ریخت به هم

به خودم اومدم قرار نبود زندگیم رنگ بگیره . سیاه شدم سیاه سیاه . تموم شدم
خالی شدم سرد شدم باختم . صورتم خیس شده از اشکهایی که نمیدونم برا
خودمه برا سپهره برای مامانه برای شادیمونه یا . مهم نیست برای چیه مهم اینه
که اشکهام میریزن و دردم رو تسکین میدن.

خودم و تو اینه دیدم چشم قرمز شده بود و نوک بینی ام هم همینطور رفتم تو
حموم و صورتم رو با اب سرد شستم . یه جین مشکی لوله تفنگی و یه بلوز
پارچه ای جلو باز سفید پوشیدم رفتم جلو اینه و خودم رو نگا کردم جلوی موها
رو درست کردم و یه گریپس زدم به سرم گوشواره طلا گردن اویز طلا
النگوی طلا چه خدمتکار مایه داری بودم النگوهام رو نمیتونستم در بیارم
کشیدمشون بالا و گردن اویز رو هم زیر پیرهنم انداختم چون یادگاری اقاجون
بود و گوشواره ام هم باید تو گوشم میموند چون اگه درش میاوردم هی دستم
میرفت رو گوشم دوباره خودم رو تو اینه نگا کردم انگار که قرار بود برم پیش
خاستگارام کمر بند مشکی بلوزم رو باز کردم تا کمی ساده تر به نظر بیاد یکی

دیگه از دکمه های یقه اش رو هم بستم تا کمی پوشیده تر بشه استینش تا شده بود و و یه دکمه خورده بود میخواستم بازش کنم اما بی خیال شدم

چمدونم گوشه اتاق بود چند تا از لباسام رو یک جا برداشتم بذارم تو کمد که یه برگه از بینشو افتاد زمین . نقاشی اناتومی بود که همیشه نیلوفر میکشید و اسم گذاری میکرد از بچه گی همینطری بود تا ولش میکردی میرفت سراغ اناتومی بدن.

سر کلاس نشسته بودم نیلوفر قرار بود کنفرانس بده و کلاس هم چند دقیقه یه بار از خنده منفجر میشد . نیلوفر خیلی شلوغ میکرد بالاخره کمی جدی شد و زود یه اناتومی رو تخته کشید و نام گذاری کرد و گفت یه کف به افتخارم و بعدش شروع کرد به توضیح دادن و وسطاش هم هی شوخی میکرد و کلاس میرفت رو هوا

بالاخره مسلمی نتونست طاقت بیاره و گفت : خواهر این چه وضعشه یه کم عفت کلام داشته باشید

نیلوفر جواب داد : شما بعد کنفرانس تو کلاس بمون یه کنفرانس درباره عفت کلام برات بزارم

سهیلی که از پسرای شر کلاس بود گفت : تو کوچه پشتی هم میشه کنفرانس گذاشتا

بازم کلاس رفت رو هوا

استاد گفت : خانوم درخشان ادامه بدید

نیلوفر یه نگاه موزی به مسلمی کرد از اون نگاهها که من خوب میشناختم . از اونا که قبل سوزوندن اتیشاش میزد.

بعدش خیلی جدی روسر اناتومی یه روسری گلدار کشید

کلاس رفت رو هوا

میگم میشه سرش عمامه هم گذاشتا مستر مسلمی عمامه بهتره ؟ چون در هر صورت این دو جنسه است دیگه.

مسلمی یه لاله الا الله گفت و از کلاس رفت بیرون ،

مسلمی این ترم رو مهمون بود یه پسر فوق العاده با شخصیت از یه خانواده پولدار تنها مشکلش این بود که تو یه خانواده مذهبی بزرگ شده بود و خیلی چیزها از نظرش بد بود خیلی چیزهایی که ما عادی میدونستیم

کلاس تموم شده مونطور که با عصبانیت به طرف در دانشگاه میرفتم گفتم

-معلومه چه غلطی داری میکنی؟ به خدا الان همه پسرای دانشکده منتظرن یه

اتو ازمون بگیرن و اویزونمون کنن. بزار این یه ترم رو هم بگذرونیم

-ا تو چته؟ مگه من چی گفتم؟

-دیگه میخواستی چی بگی؟؟

-پسره ی الاغ فک کرده باباش پولداره ، خب منم بابام پولداره دیگه ، یعنی

عموم پولداره، بابام هم پولدار بوده.

-نیلوفر میشه خفه بشی؟

نشستم تو ماشین چندبار استارت زدم اما ماشین کار نکرد. با عصبانیت کوبیدم

رو فرمون. از ماشین پیاده شدم و محکم یه لگد زدم بهش و جلوی اولین ماشین

و گرفتم و گفتم دربست

خیلی عصبانی بودم دلم میخواست نیلوفر رو بکشم.

نیلوفر هر روز یه خوابی برای یکی از پسرای دانشکده میدید و بعدم سربه

سرش میذاشت. اسم نیلوفر و من تو لیست سیاه همه ی پسرا بود ، من کاری به

پسرا نداشتم و اما چون همیشه همراه نیلوفر بودم اسمم رفته بود تو لیست
سیاهشون.

وارد خونه شدم و مستقیم رفتم تو اتاقم و رفتم تو فکر نمیدونم چقدر گذشت
که یه دفعه نیلوفر اومد تو اتاقم و گفت

-سلام دخمل خوب گل گلاب نازنازو سوسول خشن بد اخلاق جارو خاک
انداز

-نیلوفر پا میشم میزنمت هاللا من اعصاب ندارما خیلی تحمل کردم هاللا

-باشه دیگه با مستر سهیلی دعوا نمیکنم خوبه ؟

-چی ؟ با سهیلی هم دعوا کردی ؟

-نه بابا دعوا چیه ؟ تو چرا حرف تو دهنم میداری ؟

-خودت گفتی

نیلوفر با گوشه چشش نگام کرد و گفت

-من گفتم ؟

-اره تو گفتی

-اها ن دعوا نبود که همین که تو رفتی اومد کمی با هم حرف زدیم

-نیلوفر تا از پنجره ننداختمت بیرون همین الان بگو بینم چیکار کردی

-هیچی . خب تو دعوا کردی من و تو ماشین تنها گذاشتی منم بی کار بودم

رفتم حال و احوال کردم باهاش

-نیلوفر پاشو از اتاقم برو بیرون . زود ، ای خدا الان چیکار کنم چطوری فردا تو

دانشگاه سرم و بالا بگیرم .

-بابا چرا حرص میخوری پوست صورتت چروک میشه

-گم شو برو بیرون

-سکینه خانوم کو ؟ من با برادر مسلمی فیس تو فیس شدنی و بحث کردنی

خیلی گشنه ام میشه

چشام گرد شدن ،

-بعد برگشتن من دوباره بهش چیزی گفتی ؟

-تو تو یونی بودنی هم باهاش بحث کرده بودم ؟ بهم میگفتی دوباره باهاش

دعوا نمیکردم دیگه

-نیلووووووووووووو بمیری تو رو . بگو بینم چیکارش کردی

-اهان جونم برات بگه که بعد اینکه کنفرانس به اون خوبیم رو خراب کرد من
عقده ای شده بودم رفتم یه اناتومی درست و حسابی کشیدم و یه کنفرانس
خوندنی براش گذاشتم

-کنفرانس خوندنی؟

-اره دیگه . بین کنفرانس یا دیداریه یا شنیداریه یا هم که کلمه ها رو بعضی
جاها مینویسی میشه خوندنی

-خب مثلا چیا مینویسن ؟

-مثلا وقتی میرسن به غدد جنسی و هورمونهای جنسی به جای اسمهای شرم اور
و قبح اور مینویسن چیز

وا رفتم . دستم رو گذاشتم رو گوشام و گفتم

-پاشو برو اتاقت دیگه هیچی نگو

نیلوفر اومد دم گوشم و گفت

-من بابام مرده ها مامانم هم من و گذاشته رفته من هم یتیمم هم صغیر من

دستم و از رو گوشم برداشتم و گفتم

-باشه پاشو برو بیرون

نیلوفر یه لبخند موزی زد و گفت

-چون دخیل خوبی بودی دیگه ماجرای نامه انداختن تو جیب استاد نادری رو
نمیگم

بلند شد بره بیرون که دستش رو رفتم و گفتم

-نامه ؟

-بین تو عصبانی میشی پوست چروک میشه ها پیر میشی ها بعدش هر کی
من و میبینه میگه اون دختر عموت رو یه اتو بکش

داد زدم

-نیلوفر

-چرا داد میزنی نمیگی بچه بی پدر و مادر

-خفه شو بگو ببینم قضیه نامه چیه ؟

-نامه ؟ من گفتم ؟

-نیلووووووووووووووووووووووووووووووو ف ر

-اها ن اره نامه که نه شعر

-شعر ؟

-شعر هم که نه شعرک

-شعرک ؟

اره دیگه شعر کوچیک

-شعر... .

نیلوفر پرید وسط حرفم و گفت:

-تو رو خدا نگو شعر کوچیک ؟

بزار خوودم برات توضیح بدم ، شعر کوچیک یعنی همون دوبیتی اما چون شعر

نو هم میشه کوچیک نوشت من

-خفه شو بگو ببینم تو شعرت چی نوشته بودی

-شعر نه شعرک

عصبانی نگاش کردم که گفت :

اهان اره

الا یا ایهاالناری که سیبیل داری و دل میبری به دختران میزنی چشمک به

پسران میدهی

-گورت و گم کن برو بیرون . من دیگه پام و تو دانشگاه نمیذارم . من اصلا

هیچ جا نمیرم.

نیلوفر با ارامش من و بوس کرد و گفت

-خواهرم حجاب صدات رو هم حفظ کن حجاب که فقط به مو نیست وقتی

نامحرم صدای با عشوه ات رو میشنوه خدایی ناکرده در گناه می افته . اه خدایا

توبه توبه توبه

خنده ام گرفت داشت ادای مسلمی رو در می آورد

-گم میشی بری بیرون دیگه ؟

-نچ من امروز یه کار بدی کردم باید پیش یه بد اخلاق بخوابم و ریاضت بکشم
تا تطهیر بشم

-غلط میکنی پیش من بخوابی برو بین کسی پایین نیست من گشنه مه

-اره منم گشنه مه پیتزا میخوری ؟

-اره بگو برا من سبزیجات بیارن

-خاک تو سرت با این پیتزا سفارش دادنت میخوایی بگم نمک و خرما بیارن ؟

-گم شو برو سفارش بده

گوشیش و برداشت و زنگ زد به پیتزایی

صداش رو نازک کرده بود و با عشوه حرف میزد و به من هم چشمک میزد

-سلام جناب خوب هستین ؟

مرسی من هم خوب هستم . پاپی و مامی چطورن ؟

نخیر منزل نیستن و هزاربار بهت گفتم این بابا و مامانت رو تو خونه تنها نزار

بی ابرویی راه میندازن.

نه .

اهان اره زنگ زدم بگم دوتا پیتزا بفرست دم درخونه گشنه مونه .

دوتا گوشت بفرست چیزش هم زیاد باشه.

برادر اومدی نسا زیها . چیز همون پنیره دیگه

نه ساغر خودش گفت من گوشت میخورم بهم میگفت سبزیجات خیلی بی کلاسه.

نه خب اگه برا اون سبزیجات میفرستی برا من هم هات داگ بفرست دودی.

نه دیگه هیچی . اگه خواستی سالاد هم بفرست .

نه مرسی دیگه هیچی اما دلستر لیمو هم دوتا بفرستی خوبه.

نه دیگه عرضی نیست فقط کچاپ تند اضافه بفرست.

خدا حافظ که نه فقط

اهان اره خدا حافظ

گوشی رو قطع کرد

-مگه تو شماره کافی شاپ رو نداری به گوشی سپهر زنگ میزنی ؟

-دلم میخواد شماره سپهر رو بگیرم

-دلت بی جا میکنه که به جای شماره رند کافی شاپ شماره مزخرف و نارند

گوشی صاحب کافی شاپ رو میگیره

-دلم دلش میخواد حرفیه ؟

-نه حرفی نیست اما تو جرئت داری از این به بعد برا داداش من عشوه بیا

-اها این صدا وقتی طرفش یه پسر مایه داره خود به خود عشوه میاد قاطیش

میشه

-خدایا اچه اینم زندگیه من دارم ؟

-خاک تو سرت همه ارزوش رو دارن

-اره زندگی ما هم توش خودمون میکشه بیرونش مردم و... .

یکی داشت صدام میکرد بلند . به خودم اوادم . رفته بودم تو گذشته . به روزای

خوبم... .

بالاخره رفتم پایین نمیدونستم باید چیکار کنم یه سلام کردم.

شایان برگشت و نگام کرد . یه سوتی زد و گفت

-مهمونی دعوتید ؟

حرفی نزد

از این پسر مغرور متنرفم از این لبخند از سر غرور متنفرم از این لباس شیک و
عطر سرد و تلخ متنفرم.

شایان جدی سرتاپام رو نگاه کرد و گفت

-ناخونای بلند مانیکور کرده انگشتای باریک و دراز ، پیرهن سفید ، تو ادم کار

نیستی . من میدونم حتی بلد نیستی یه نیمرو درست کنی

-بلدم

(دروغ گفتم بلد نبودم اما فکر نمیکردم سخت باشه تخم مرغ و روغن و نمک

پس میدونستم درستش کنم)

خب پس بلدی نیمرو درست کنی غذاهای دیگه چی؟

-اونا رو هم بلام

-ظرف شستن چی؟

-من هر کاری رو بلام لازم نیست متلک بیرونید

-اوکی ایم سوری.

-نو پروبلم

خندید با صداخندید (از همین خنده ها که با صدا بودن از اونا که زده میشدن

تا من حرص بخورم)

-انگلیسیت هم که بد نیست .دانشگاه رفتی؟

نمیدونستم چی بگم میگفتم دارم تو دانشگاه ازاد ترمی خدا تومن میریزم و

پزشکی میخونم الانم اومدم مراقب یه پیرزن باشم

-نه

-دیپلم که گرفتی

باید چی میگفتم ؟ بله دیپلم گرفتم از موسسه غیر انتفاعی

-خودش کارم رو راحت تر کرد ، الان دیگه همه دیپلم میگیرن

دروغگوی خوبی نبودم اصلا بلد نبودم دروغ بگم

-اسم و فامیلت چیه ؟

-عزیز گفته فامیلم رو بهتون نگم .

-کارای مادر بزرگم من و میتر سونه اون هیچ وقت هیچ کاری رو بی دلیل

نمیکنه

مگه عزیز چیکار کرده بود ؟

دو روز بود که تو خونه سپهر بودم از روز اول دنبال کار بودم میخواستم ثابت

کنم که بدون بابا هم میتونم سر پا وایسم . حرفش بهم بر خورده بود . صداش

تو گوشم بود . اگه سر پا وایسادی به خاطر منه . خودت با عرضه نیستی منم

که کمکت کردم اگه دستم پشت نباشه میخوری زمین . نمیخواستم منشی باشم

میترسیدم بشم سوژه یکی از اون صفحات حوادث . بالاخره یه اگهی خوب

دیدم پرستاری از یک پیر زن با حقوق عالی کار 24 ساعته . عالی بود

میتونستم از خونه سپهر خارج شم از خونه ای که برا بابا بود از تمام اموالی که

برا بابا بود بدم میومد . خورد شدم وقتی گفت سوییچ ماشین رو بذار و برو .
زنگ زدم به شماره یه پیر زن جواب داد

-بله ؟

-سلام برای اگهیتون مزاحم شدم

-سلام دخترم . کدوم اگهی ؟

-پرستاری از یه پیرزن

(گند زده بودم باید از کلمه خانوم مسنی چیزی استفاده میکردم)

خانومه خندید با صدا هم خندید . گفت

-اره پیرزن چروکیده به درد نخور.

گفتم

-ببخشید

-نه دخترم حرفی نزدی که معذرت خواهی کنی.

-در هر صورت متاسفم

-عزیزم این کار به دردت نمیخوره

-باشه . ممنون.

میخواستم گوشی رو قطع کنم که یه صدا اومد

-نه گوشی رو قطع نکن-

-بله ؟

-بیا به این ادرس فقط بگو با عزیز حرف زدم رات میدن تو خونه.

ادرس رو داد . ادرس سر راست بود اخرای ولیعصر نرسیده به تجریش یه
جورایی تو مرز بود.

-مرسی ممنون .

گوشی رو قطع کردم از پیرزن پیرمردا خوشم نمی اومد اما عاشق اقا جون بودم
اون خیلی جوون بود جونی به چهره و سن نیست به دله.

هی با خودم دو دو تا کردم بالاخره که چی ؟ باید میرفتم سر کار خونه سپهر
موندن مثل موندن تو خونه بابا بود از جیب سپهر نون خوردن مثل نون خوردن
از جیب بابا بود فرق با هم نداشتن.

وارد کوچه شدم میخواستم خیلی قوی وارد خونه بشم یه نفس عمیق کشیدم
زنگ زدم و در باز شد سینه ام رو دادم جلو و سرم و گرفتم بالا و با اعتماد به
نفس فوق العاده ای وارد خونه شدم و جلو در گلی و لیز بود افتادم زمین . تموم
شد تموم اعتماد به نفسم ته کشید از اون بالا سقوط کرده بودم اعتماد بنفسم
شده بود صفر از جام بلند شدم میخواستم برگردم که یه صدا گفت

-بفرمایید با کسی کار داشتید ؟

سرم و بلند کردم یه پسر جوون یه قیافه اروپایی سرد با چشای بی تفاوت چشم
ابرو مشکلی.

-بله . من برای اگهیتون اومدم

-ما یه خانوم مسن میخواییم که حداقل کمی کار هم بلد باشه . برای شما
مناسب نیست

خیلی جدی گفتم

-با عزیز صحبت کردم

جا خورد

یه نفس عمیق کشید و گفت

-او کی پس با صاحبش حرف زدید بفرمایید تو

بی تفاوت یه نیش خند زد طوری که ترسیدم طوری که نفسم بالا نیومد فکر کردم اون میشه ارباب و منم زیر دست از زیر دست بودن ترسیدم از اینکه دیگه ثروتمند نباشم ترسیدم

رفتم تو خونه و روی اولین مبلی که دیدم نشستم منتظر شدم کسی بیاد به استقبالم نیم ساعت نشستم و خبری نشد از جام بلند شدم برگردم که همون پسره وارد خونه شد

پرسید:

خب چی شد به جایی رسیدید ؟

-من کسی رو ندیدم که باهاش صحبت کنم

خندید . زیر لب یه چیزی گفت و منم نشنیدم.

در یه اتاق رو زد و گفت :

-عزیز خدمتکار جدید اومده بیاد تو ؟

یه صدا گفت :

اره عزیزم بفرست تو

همینکه وارد اتاق شدم یه چهره دیدم که به نظرم بی نهایت آشنا می اومد یه
چهره دلنشین و نورانی .حس عجیبیه که ادمی برات آشنا باشه که نمیشناسیش
خانومه با دیدنم لبخند زد یه لبخند دوست داشتنی یه لبخند دل نشین

گفت

بیا جلوتر بشین اینجا (با دستش روی تخت رو نشون داد)

نشستم اونجا دستم رو گرفت و گفت اسمت چیه ؟

ساغر

لبخندش عریض تر شد

چرا میخوایی از یه پیرزن مراقبت کنی ؟ مشکل مالی داری ؟

شاید

سرش رو تکون داد لبخند زد یه لبخند دلنشین یکی از همونا که بهت امید میده
و ارومت میکنه.

باشه نگو. اما بیا تو این خونه و همدم باش .

خانوم

خانوم نه . بگو عزیز یا مادر جون فکر کن مادر بزرگ نداشته ات هستم

بله من مادر بزرگ ندارم

میدونم . از همین الان بیا تو خونه قبل اینکه شب بشه . مدارکت رو هم به هیچ
وجه به شایان نشون نده من باهاش حرف میزنم

شایان ؟

نوه اخمو و بد اخلاقم

چرا ؟

چون من میگم . لازم نیست فامیلی رو بدونه یا هرچیزی در باره خانواده ات.

شما چی ؟ شناسنامه ام رو نمیخوایید ببینید ؟ نمیخایید بدونید مجردم یا متاهل یا

من هر چی رو که لازمه میدونم

من نمیفهمم.

بازم لبخند زد یه لبخند قشنگ

یه زنگ بزن یه اژانس بیاد و برو وسایلات رو بیار.

این همه عجله برای چیه.

من نمیخوام شب حیرون و سرگردون این کوچه و اون خیابون باشی.

نه اینطوری هم نیست

خب من میخوام از امروز کارت رو شروع کنی

کار من چیه من هیچی نمیدونم.

بازم یه لبخند دیگه

اون رو از شایان پرس

اوهوم ببخشید باشه نه بله

با من راحت باش نمیخوام فکر کنم یه پیرزن هستم.

چشم.

حالا پاشو برو.

باشه.

سپهر برام یه چمدون آورده بود اون و برش داشتم و با اژانس اومدم تو این

خونه

-هی با تو ام نمیشنوی؟

-بله؟ ببخشید اقا شایان حواسم نبود.

-خواست کجا بود؟

-تو گذشته شایدم حال به امروز فکر میکردم.

-خب گفتمی که اشپزی بلدی.

-بله

-عزیز همه خدمتکارا رو انداخته بیرون پس تو باید روی سه وعده غذا پیزی و ظرفها رو بشوری جمعه ها هم یه خدمتکار میاد و خونه رو تمیز میکنه.

-من غذا بپزم و ظرف بشورم ؟

ف-کر کردم گفتید که بلد هستید.

-بله.

-اما فکر کردم به یه پرستار نیاز دارید.

-فقط برای خودت و عزیز غذا آماده میکنی من تو کارخونه یه چیزی میخورم.
شبا هم غذای خودم رو خودم درست میکنم.

چند تا نکته مهم رو باید بدونی . عزیز باید داروهاش رو سر وقت بخوره توی
غذاش هیچ چیز تندی نمیریزی و همچنین هیچ ادویه شیمیایی هم نمیزنی .هر
چی لازم بود لیست کن خودم میخرم . غذاهای عزیز رو کامل پیز غذای نیمه
خام غذای شور غذای چرب اینا براش مضره.

چشم.

هر غذایی هم هوس کرد براش درست کن . هر غذایی .فهمیدی ؟

بله.

من میتونم برم ؟

نه . هنوز حرفام تموم نشده.

ادامه داد

-تا زمانی که تو این خونه ای تا وقتی از در این خونه میری بیرون مواظب خودت و رفتارت باش

-من فتارم بده ؟ پوششم بده ؟

-پوشش تو به من یا هیچ کس دیگه ای ربط نداره . در باره رفتارت هم هنوز چیزی ندیدم فقط بهت اخطار کردم

-به چه حقی اینطوری با من حرف میزنی ،

-ببینید من حوصله این رو ندارم که با خاله زنکای کوچه بشینید به گپ زدن یا هربار میری بیرون و برمیگردی یکی رو با عشوه ات بندازی دنبالت و بیاری تو کوچه ، هر چقدر پول لازم داشته باشی بهم بگو اما دله دزدی نکن

-اینکه اینجا کار میکنم بهتون این اجازه رو نمیده که شخصیتم توهین کنید

-یک چیز دیگه ،

-اصلا گوش میدید من چی میگم ؟

میخواست حرفاش رو ادامه بده که از اشپزخونه رفتم بیرون . نمیتونستم باهاش کنار پیام نمیتونستم با ادم مغروری مثل اونکه همه رو از بالا نگاه میکنه کنار پیام نمیتونستم با کسی کنار پیام که اخلاقش به گندی اخلاق خودمه . لباسا رو از کمد برداشتم و ریختم تو چمدون از اولش هم ادم اینکار نبودم . من ادم رستورانای شیک و لباسای مارکدار بودم و شاید همونقدر که بابا میگفت بی جربزه و بی لیاقت .مانتوم رو تنم کردم چمدونم رو برداشتم که برم

تو یه لحظه نشستم رو زمین و زدم زیر گریه . اگه برمینگشتم یعنی همونی بودم که بابا میگفت .

پول من و خراب کرده بود ، تمام زندگیم برپایه پول ساخته شده بود ، رستورانی که میرفتم بهتریم رستوران بود ، غذایی که سفارش میدادم گرونترین غذا بود ، تمام لباسایی که میپوشیدم مارکدار بودن حتی جورابام ، همه دوستانم

جزو بچه مایه دارای دانشگاه بودن ، مدرسه غیر انتفاعی دانشگاه ازاد، اسکی
پیانو تفریحات گرون . من بدون پول هیچی نبودم.

نیلوفر عاشق اغذیه فروشی های کوچیک بود عاشق اینکه تو زمستون از اون
فروشنده هایی که تو پارک و کنار خیابون لبو و باقلا میفروختن لبو و باقلا
بخره و بخوره عاشق اینکه تو تابستون تو راه برگشت از بهش زهرا فالوده
خیابونی بخره و بشینه همونجا تو اون ظرفهای کثیف فالوده بخوره اما من نه .
هر دو تامون تو یه خونه بزرگ شده بودیم اما شخصیت اون قویتر از من بود
اون فهمیده بود میشه بدون پول هم از زندگی لذت ببره اما من نه . .

چمدون رو گذاشتم سر جاش اشکام رو پاک کردم و مانتو ام رو در اوردم .من
دیگه تو اون خونه نیستم ، من دیگه ادم اون خونه نبودم پس باید عوض میشدم
.

از اتاق رفتم بیرون شایان تو راهرو بود . داشتم ازش رد میشدم که گفت

فکر میکردم با چمدونت بیایی بیرون

اگه چمدون به دست می اومدم بیرون خوشحالتر میشدید

من دلم نمیخواه شما اینجا باشید

چرا ؟

ببین من با بودن یه دختر جوون تو خونه معذبم

به نظر خیلی هم معذب نمیایی

اینکه من معذبم یا نه رو خودم بهتر میفهمم

با عزیز صحبت کنید

ببین مهم نیست عزیز تاییدت کرده ، اگه لیاقتش رو نداشته باشی جات اینجا

نیست

اووم قانون لیاقت ها . شما اینجایی چون لیاقتش رو داری ؟

من صاحبخونه ام

البته بعد مردن عزیز

با من بازی نکن

شما هم با من بازی نکنید . درضمن من ادم عشوه و حرف زدن با همسایه رو

به رویی و بغلی و کنار دستی نیستم . ادم دله ای هم نیستم اینا رو گفتم تا

بدونید

خیلی لفظ قلم حرف میزنید

با احترا حرف میزنم این دو تا با هم فرق دارن در هر صورت اگه انتظار احترام

دارید به من احترام بزارید اونوقت منم بهتون احترام میزام

خندید به نیش خند خیلی تلخ

ادامه دادم:

میدونی مردونگی چیه ؟ نمیدونی ؟

باید به تو هم ثابت کنم مردم ؟

اینکه به روی ادم نا امید نیش خند بزنی و بخندی اینکه ادمی رو تحقیر کنی

که بهت پناه آورده مردونگی نیست

بازم میخوام گریه کنم بازم ضعیف شدم بازم کم تحمل شدم بازم احساس میکنم

جام اینجا نیست . دلم یه اغوش گرم میخواد که توش اروم شم دلم یه شونه

مردونه میخواد که با اشکام خیشش کنم . دلم یکی رو میخواد که سکوت کنه

تا حرف بزnm اروم باشه تا عصبانی بشم لبخند بزنه تا غصه هام از یادم بره . دلم

داره میترکه

خیلی قوی رفتم به طرف اتاق نشستم پشت در و زدم زیر گریه.

گریه هام که تموم شد و اروم شدم رفتم کنار پنجره نشستم و به حیاط نگاه کردم

چرا به اینجا رسیدم ؟ چی شد که مجبور شدم به جای اتاق خوابم تو این اتاق کوچولو بشینم و به جای لبخند زدن گریه کنم

همه اش دارم خاطراتم رو مرور میکنم میخوام بدونم کجا راه رو عوضی رفتم کجا بوده که تو دو راهی راه اشتباهی رو انتخاب کردم

رعد و برق زد پریدم هوا . بیرون داشت بارون میبارید چقدر این چند شب بهم سخت گذشته بودن . یعنی امشب به آرامش میرسیدم.

زانو هام رو بغل کردم و حیاط رو نگا کردم .خونه قشنگی بود از در که وارد

خونه میشدی یه راهرو بزرگ بین درختا و بعد اون یه فضای دایره وار که

دورش رو درختا پوشونده بودن وسطش یه حوض بزرگ و حدود ده متر که

جلوتر میرفتی یه خونه قدیمی دو طبقه بزرگ و قشنگ الان اخرای فصل

زمستون بودیم مطمئنم که تو بهار و پاییز بهترین منظره رو داره . تو بهار میشه

بین درختای شکوفه زده راه رفت و به آینده فکر کرد یعنی فصل بهار وقتی

گلها شکوفه بزنن من اینجام ؟ یه ماه دیگه عیده و بیست و شش اسفند تولد نیلوفره و یک فروردین تولد من . بغضم ترکید با صدا زدم زیر گریه دلم برا خونه تنگ شده دلم برا سپهر برا مامان . دلم برای ساغر قدیمی تنگ شده .

یه رعد و برق دیگه زد

هر وقت رعد و برق میزد میرفتم تو فکر گذشته و تصادفمون

امتحان ترم پیش تموم شده بود نیلوفر اصرار داشت بریم روستا همه ارزوش این بود که دکتر بشه و بره روستا و اونجا یه خونه کوچیک و یه باغ کوچیک داشته باشه با گاو و گوسفند و مرغ و خروس . بابا بزرگ میگفت تا من زنده ام اونجا به تو نمیرسه و یعدشم بلند میخندید .

اقاجون من ارث و میراث نمیخوام اما اون باغ کوچیکه تو ارم رو میخوام

اون باغ تا زنده ام برا خودمه

من میخوامش من عاشق اون باغ و رودی هستم که از وسطش میگذره . برا منه دیگه تو وصیت نامه تون بنویسید شما سرت رو بزاری زمین این ساغر همه ی ارث رو بالا میکشه .

اون که حرفی نمیزنه

میگن از ان نترس که های و هوی دارد از ان بترس که سر به توی دارد

خیلی ناراحت گفتم : تو میشه خفه شی و جلو اقا جون از مرگ حرف نزنی ؟

من حرف نزدم اقا جون زنده میمونه ؟ تو خودت تا ابد زنده میمونی ؟ بابات تا

ابد زنده میمونه ؟ این صندل تا ابد سر حال میمونه ؟

خودت چی ؟

من ؟

بله

منکه از ازل تا ابدیت هستم

اره مرگ خودت

مرگ عمه ات

من عمه ندارم

اقا جون قلم مرکب بیارم با پایپروس ؟

برای چی ؟

که وصیت نامه بنویسی دیگه

نونو خفه میشی ؟

نونو عمه ته

من عمه ندارم

بین نونو بودن بهتر از نی نی بودنه . اهان اقاجون عرضم به حضورتون که

من میدونستم تو بی خود نیومدی دیدن من پیرمرد

اخه اینم حرف میزنید ؟ اومدم بینمتون دیگه

مطمئنی ؟

اره بابا مطمئنم کلید باغ ارم رو هم بگیرم به جایی برنمیخوره که

نمیشه برید اونجا

اقاجون چایی میخوری ؟

نه دوتا دختر تنها میخواید کجا برید ؟

شمال . ارم . ارم . ارم . شمال ارم . شمال

نمیرید . یا با سپهر یا هم که هیچی

من بابام مرده مامان هم ندارم باید بالاخره باید یاد بگیرم تنهایی گلیم خودم رو

از اب بکشم بیرون

خنده ام گرفت همیشه با این حربه دله همه رو به رحم میاورد

اقاجون گفت باشه . اما شب اصلا رانندگی نمیکنید یه جوری راه بیفتید که به

موقع برسید .

کمی نشستیم پیش اقاچون و رفتیم طرف خونه

تنهایی اقاچون دلم و میسوزوند اون چله نشین بود چله نشین عشقش . اون

عاشق یه زن از طبقه خان و خانزاده ها شده بود باهاش ازدواج کرده بود دوتا

پسر ازش داشت اما عشقش گذاشته بود و رفته بود . اقاچون دیگه ازدواج نکرده

بود همیشه منتظر بود که عشقش بیاد ، تهمنه برای ما یه موضوع ممنوعه بود

بابا ازش بد میگفت اما نگاه پدر بزرگ چیز دیگه ای بود.

فرداش همه لوازم رو جمع کردیم بابا و سپهر و اقاجون همه سفارش های لازم رو بهمون کردن . رانندگی رو شروع کردیم قول داده بودیم شب رانندگی نکنیم و مراقب خودمون هم باشیم.

با رانندگی من به شب برخوردیم البته اگه نیلوفر میروند میرسیدیم کم مونده بود برسیم نیلوفر خامم کرد و گفت چیزی نیست که زود برسیم . همه اش یه ساعت راهه . خودش نشست پشت فرمون و شروع کرد به رانندگی خیلی سرعت میرفت بارون هم یبارید و رعد و برق میزد یه دفعه یکی اومد طرف ماشین و نیلوفر نتونست ماشین رو کنترل کنه و خوردیم بهش

هر دو تامون جیغ کشیدیم بدجوری زده بودیم بهش شدت برخورد انقدر زیاد بود که خودمون هم خوردیم به شیشه جلو. اگه کمر بند نبسته بودیم حتما یه بلایی سرمون می اومد..

با ترس و لرز از ماشین پیاده شدیم من گوشیم رو روشن کردم و نورش رو انداختم رو جنازه . یه پسر جوون بود نیلوفر زود نبضش رو گرفت گفت زنده است .

منم نبضش رو گرفتم نه نبضش نمیزد . . مرده بود

گفتم : نیلوفر نبضش نمیزنه من هیچی حس نمیکنم مرده.

نیلوفر دوباره نبضش رو گرفت گفت میزنه

دستم رو تو دستاش گرفت گفت اصلا دستات حس دارن ؟ چرا انقدر یخی

نشتم رو زمین خیس و زدم زیر گریه . فکر میکردم نیلوفر برای آرامش من این

حرف رو میزنه

گفتم:

نیلوفر بدبخت شدیم کشتیمش . بین چقدر جوونه . نگا کن نیلوفر .وای چیکار

کنیم

به حق افتادم

نیلوفر چند تا کشیده زد تو گوشش و صداش کرد اقا اقا چشات و باز کن اگه

صدام رو میشنوی پلک بزن

گفتم

نیلوفر بهش دست نزن اون مرده .

شدت بارون خیلی زیاد شده بود کسی از اونجا رد نمیشد یخ رده بودم

موبایلامون هم انتن نمیدادن

نیلوفر دوباره کارش رو تکرار کرد

گفت

تکون خورد ببین داره پلک میزنه

نگاش کردم مثل اینکه راست میگفت پسر یه چند دقیقه ای منگ بود اما یه

دفعه از جاش پرید

نیلوفر اجزه نداد بلند شه گفت صبر کنید زنگ بزنیم امبولانس بیاد شاید

شکستگی چیزی داشته باشید

پسر نگاهمون کرد گیج بود خیلی گیج

پرسید

من کجام ؟ چی شده ؟

نیلوفر جواب داد اروم باشید تصادف کردید .

.پسر با درد از جاش بلند شد و نشست.

پرسید

شما زدید به من؟

نیلوفر جواب داد

من زدم بهتون

شما جلوتون رو نگا نمیکنید؟

من بلند تر به گریه افتادم

پسره دلش برام سوخت و گفت :

باور کنید چیزیم نیست زنده ام ببینید

بعد با درد از جاش بلند شد و با کمک ماشین سر پا وایساد

گفت من خوبم شماها برید

حالش خیلی بد بود خیلی بد اگه ولش میکردیم میرفتیم و بعدا یه چیزیش میشد

نمیتونستیم خودمون رو ببخشیم

نیلوفر : سوار ماشین شید میرسونیمتون بیمارستان

نصفه شبی دو تا دختر جوون یه مرد غریبه رو سوار ماشینتون بکنید که چی
بشه ؟

بمونیم پشتون تا کمک برسه ؟

نه اینجا نمونید براتون خطرناکه

خواهش میکنم برید من خوبم

با اصرار پسر سوار ماشین شدیم . نیلوفر استارت زد و شروع کرد به روندن
ماشین

خیلی اروم میروند و حواسش به اینه بود یه دفعه زد رو ترمز و گفت

وای مرد

نیلوفر دنده عقب گرفت و همونجای قبلی زد رو ترمز.

پسر بیهوش شده بود بازم گیج شدیم بالاخره پسر رو سوار ماشین کردیم و
رسوندیمش به بیمارستان و به سپهر زنگ زدیم و گفتیم بدون اینکه به کسی
بگه بیاد بیمارستان ادرس بیمارستان رو هم گفتیم

پسره رو بردند اتاق عمل خونریزی داخلی داشت و به سرش هم ضربه خورده

بود من فقط گریه میکردم گریه و گریه و گریه

نیلوفر اصلا گریه نمیکرد فقط من و دلداری میداد

چند ساعت بعدش سپهر رسید رنگ به روش نبود معلوم بود ترسیده با عصبانیت گفت

مگه من نگفتم تنها نرید ؟

نیلوفر که تا اون موقع خودش رو خیلی قوی نشون داده بود با این حرف سپهر زد زیر گریه و گفت

سپهر اگه این بمیره من چیکار کنم ؟ من ماشین و میروندم این پسره داغون شده. اون میمیره من میدونم . انقدری بد بهش زدیم که اگه به فیل میزدیم زنده نمی موند

سپهر بغلش کرد . و گفت نترس . چیزی نیست . منم با صدا گریه کردم . واقعا ترسیده بودیم و با دیدن یه ادم قوی که پشتمون بود دیگه راحت تر ضعفمون رو نشون میدادیم.

نیم ساعتی که گذشت دیدیم دو تا مامور اومدن و سر پرستار بخش ما رو بهشون نشون داد . تازه اروم شده بودیم با دیدن مامور بازم زدیم زیر گریه . یه رعد و برق دیگه زد تو خودم بودم تو گذشته با شنیدن صدای رعد و برق جیغ کشیدم خیلی بلند شایان در اتاق رو باز کرد و پرسید چی شده ؟ از خودم خجالت کشیدم از لباس نازکم که به خاطر خیزی به تنم چسبیده بود خجالت کشیدم از صدای جیغم که از رو ضعفم بود خجالت کشیدم از دیدن شایان با چشمای پف کرده و لباس خونگی خجالت کشیدم .

اروم گفتم

ببخشید چیزی نیست برگردید به اتاقتون

اونم مثل اینکه خجالت کشیده بود سرش و انداخت پایین و با یه ببخشید از اتاق رفت بیرون .

شایان که رفت بازم من موندم و من .

بازم رعد و برق بازم گذشته بازم من بازم نیلوفر بازم زندگی که ویرون شد

مامور اومد و پرسید که کی پشت فرمون بوده . سپهر گفت من اما مامور قبول نکرد و گفت گزارش کردن که دوتا خانوم مصدوم رو آوردن.

نیلوفر گفت من پشت فرمون بودم

با مامور رفتیم به اداره اگاهی اونجا نشستیم تا نوبتمون بشه . بالاخره مدارک ماشین و بیمه نامه و گواهی نامه رو تحویل دادیم و سپهر هم سند ماشینش رو گرو گذاشت و دوباره برگشتیم بیمارستان.

پسره به هوش اومد روز دوم اقا جون قضیه رو فهمید و پشت بندش هم بابا و مامان.

پسره زنده مونده بود . اسمش فرهود بود دانشجوی دانشگاه خودمون و ترم اخری بود خانواده اش خارج از کشور بودن و اونشب داشته میرفته شمال که ماشینش از جاده منحرف شده بوده و اومده بود وسط جاده کمک بخواد که ما زده بودیم بهش .

به خودم اومدم هوا روشن شده بود پلک رو هم نداشته بودم . تنها چیزی که از اون شب برام مونده بود خسته گی و گیجی و کرختی و سر درد و خجالت بود

. کاغذ برنامه ام رو نگا کردم باید به عزیز صبحونه میدادم و بعد هم داروهاش

.

یه دوش گرفتم رفتم جلو اینه زیر چشم پف دار بود رنگ پریده و بی حال
شبیه اونایی که رو به موتن . از بین لباسام یه تونیک صورتی رو انتخاب کردم
و یه شلوار مشکی ایداس . موهام رو با گیرپیس پشت سرم جمع کردم
رژگونه قهوه ایم رو برداشتم و کمی به گونه ها و روی پیشونی و بینی ام زدم
تا صورتم از اون حالت بی رنگی در بیاد.

چرا دارم اینکارا رو میکنم برای خدمتکار بودن نیازی نیست تا خوشگل بود .
اما برا خودم خوب بودنم مهم بود . بازم اینه رو نگا کردم یه ادم شکست
خورده تو اینه بهم نگا میکرد.

از پله ها رفتم پایین . شایان صبحونه آماده کرده بود.

سلام کردم .

سرم و انداختم پایین خجالت زده بودم

شایان جوابم رو داد

بخشید که شما مجبور شدید صبحونه درست کنید

برید استراحت کنید.

بله ؟

شب خوب نخوابیدید

میتونم کارام رو انجام بدم

صلاح خویش خسروان دانند .

اینو گفت و رفت .

چقدر سرد چقدر مغرور. اصلا دورتر از نوک دماغش رو میدید ؟

سینی صبحونه مادر جون رو برداشتم و با دقت نگاهش کردم . کمی گوجه و

خیار + نون پنیر و گردو یه دونه چایی دوتا دونه خرما.

پس باید هر روز صبح براش از همینا میبردم.

در اتاقش رو زدم یه صدای مهربون و گرم اومد

ساغر عزیزم تویی . بیا تو

در و باز کردم و رفتم تو اتاق . شرمنده بودم نمیدونم چرا شاید چون از دیروز
بهش سر نزده بودم شاید چون دیشب شایان من و با اون وضع دید شایدم چون
صبحونه رو خودم آماده نکرده بودم . دلایل زیادی برای شرمنده گی داشتم.

صبحونه رو گذاشتم روی پاتختی و خودم هم نشستم روی تخت

عزیز دستای یخ زده ام رو تو دستش گرفت

چرا انقدر سردی ؟

همیشه همینطوری ام

عزیز با مهربونی دستام رو بین دستاش گرفت و گفت

این دستای یخ زده یه روزی به یه دست قوی نیاز پیدا میکنه که گرمش کنه

نگاش کردم متوجه حرفش نشده بودم

خندید و گفت

یه جفت دست مردونه که گرماش با گرمای دست من فرق میکنه

لبخند زدم گرم و دوست داشتنی .

چند روز بود که لبخند نزده بودم . نمیدونستم چی بگم فقط نگاه میکردم
کاش میتونستم تو بغلش گریه کنم و یاد گرمای اغوش مامان بیفتم
انگار خودش فهمید من و گرم کشید تو اغوشش منم گریه کردم . این خونه
قراره ضعف های من و ببینه؟ . قرار بود تو این خونه روزام همینطوری بگذره
؟.

اروم که شدم اشکام رو پاک کردم با یه بخشید از اتاق اوادم بیرون .
یه لیوان چایی تلخ خوردم و خودم رو تو اشپزخونه سرگرم کردم تا عزیز
صبحونه اش رو تموم کنه . با چه رویی دوباره میخوام برگرادم تو اتاق.
بالاخره برگشتم پیش عزیز صبحونه اش رو تموم کرده بود .
میخوام سینی رو بردارم و برگردم تو اتاق که بهم گفت
بیا یه لحظه بشین تا سیر نگات کنم

نشستم کنارش . میخواست پرستار جدیدش رو سیر نگا کنه.
یه دسته از چتریهام رو که روی چشمم ریخته بودن رو با دستش کنار زد و
گفت

تو من و به یاد گذشته میندازی به یاد دورانی که بهترین روزای عمرم رو
میگذروندم

گذشته همیشه شیرین نیست

تلخ هم نیست

ولی میتونه باشه .

اونی که تو بهش نگا میکنی گذشته نیست دیروزه . گذشته رو نمیشه درست
کرد ولی دیروز رو میشه دوباره ساخت . من پشت سرم گذشته است و ادمایی
که جا گذاشتم و خاطراتی که هیچ وقت نمیتونم درستش کنم
شاید

شاید نه حتما . سینی رو ببر خودتم صبحونه بخور . من دوست ندارم یه دختر
انقدر غمگین و لاغر باشه . قدیما دخترا گوشت به تنشون بود و صورت سفید
و لپای صورتی و با لبایی که خنده از روشون پاک نمیشد دوست دارم تو هم
همونطوری باشی .

چشم

سینی رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون . گذشته گذشته گذشته .

میل به صبحونه نداشتم.

بلند شدم ظرفها رو بشورم.

داشتم ظرفها رو میشستم که یه نگاه سنگین رو احساس کردم برگشتم شایان

بود با یه لبخند خیلی پهن.

-بخشید چرا میخندید ؟

-تو همیشه همینجوری ظرف میشوری ؟

-چجوری ؟

-مگه نگفتی ظرف شستن بلدی ؟

-الان به نظرتون من دارم چیکار میکنم ؟

-والا این کار تو ظرف شستن نیست . یه دونه لیوان شستنت دو ساعت طول

میکشه ؟

-یعنی چی ؟

-بکش کنار ببینم ، این مدلی که تو ظرف میشوری باید خونه رو بفروشیم و
فیش اب رو پرداخت کنیم.

خیلی سریع ظرفهای باقی مونده رو شست.

با یه حالت سردی گفت

-یاد گرفتی ؟

-اسم این کارتون گربه شور کرده.

-خب در هر صورت ظرف ها رو همین مدلی میشوری.

-اوکی

رفت . چرا این جوری میکنه ؟ چرا سر کار نمیره ؟ امروز چند شنبه ست ؟
وسط هفته بود . اما یه روز تعطیل . پس دلیل خونه بودنش معلوم شد.

برگشتم تو اتاق و برنامه ام رو کامل خوندم.

از ساعت 6 صبح باید به عزیز دارو میدادم و هر 4 ساعت تکرار میشدن تا 10

شب و بعد دوباره روز از نو روزی از نو . صبحونه و نهار و شام . وقت نماز
صبح و ظهر و شب رو هم برام نوشته بودن.

ولی چرا وقت نماز رو برام نوشته بودن ؟

یه واژه تو ذهنم تکرار شد خدا

خدا رو خیلی وقته که فراموش کردم . همه رو فراموش کردم . زندگیم شده بود پول و هتل و کنسرت و فشن شو و دوره و کوفت و زهرمار . خدا خیلی وقت بود که جایی توش نداشت . از خودم خجالت کشیدم اروم گفتم .

تو که من و از یاد نبردی ؟

اشکام ریختن .

اروم تر گفتم

تو فراموشم کردی . من و گذاشتی به حال خودم و حالا داری مجازاتم میکنی چون فراموشت کرده بودم .

به حق حق افتادم.

این مدلی تنبیه ام نکن نه با شکستن غرورم نه با زیر سوال بردن همه کارایی که کردم نه با تنها گذاشتنم . نه با بی ارزش کردنم.

باید نهار آماده میکردم . اما چی ؟ چند تا غذا بلدم ؟ ساندویچ و نودل . فقط همین .

نه پیتزا هم بلد بودم .

من نمیام . من از آشپزی خوشم نمیاد

کم کم علاقه مند میشی .

من علاقه مند میشم ؟

بین فردا یه بدبختی میاد طرفت باید براش دوتا غذای شور و بی مزه و نیم پز و سوخته درست کنی دیگه . همه اش که نمیشه با عشوه خرش کنی

اه . تو دیگه شورش رو در آوردی من نمیام .

بالاخره رسیدیم به آشپزخونه . همینکه رسیدیم نیلوفر گفت

به به سلام آشپزهای گرامی . منم میام آشپزی . غذای خودمون رو خودمون درست میکنیم عوضش پول نمیدیم .

از سرو صدای نیلوفر سپهر هم اومد تو.

نیلوفر چه خبرته ؟ مشتری داریم.

منم مشتری هستم دیگه.

برو بشین سر جات خودمون غذا میاریم.

سپهر حرف نزن بزار فکر کنم . بین من یه چیزی که خیلی دوس دارم اونم

غذای تنده . تنده تنده تند

بعدش یه خمیر پیتزا برداشت و توش فلفل سبز و قرمز و دلمه ای و پودر فلفل

ریخت کمی فکر کرد و ذرت کنسروی ریخت بعدش ژامبون و کچاپ و پیاز

و گوجه و قارچ و اناس روی پیتزا تقریبا پر شده بود .

مواد پیتزا سبزیجات و میوه و مخلوط و ذرت و همه ی پیتزاها رو باهم قاطی

کرده بود .

بالاخره رضایت داد و پیتزا رو گذاشت تو فر همه کارگرا هم داشتن دیوونه

بازیهای نیلوفر رو نگا میکردن از بیرون صدای یکی اومد که میگفت

اقا پس چی شد این سفارشمون.

سپهر با عصبانیت گفت:

شماها مثل اینکه میخوایید برید خونه هاتون بشیند. هر کی نمیخواه اخراج شه
بره به کارش برسه.

همه پخش و پلا شدن و رفتن سر کاراشون.

بالاخر پیتزا نیلوفر آماده شد درش آورد و نگاهش کرد و گفت. وای این چرا کش
نمیاد اینا چرا اینطوری پخش شدن.

یه دفعه زد روی دستش و گفت

ای دل غافل چیز یادم رفته..

بعدش یه عالمه پنیر ریخت روش. و دوباره گذاشت تو فر. بالاخره معجونش
آماده شد.

گذاشت جلوم و گفت بخورش جون بگیری. گوشت به تنت نمونده اب شدی
. این از همه پیتزاهای دنیا خوشمزه تره.

مطمئن بودم که این پیتزا رو همیشه خورد. به نسلوفر نگا کردم

من و که قرار نیست بخوری پیتزات رو نگا کن

اصلا این و میشه خورد ؟

نیلوفر با عصبانیت پیتزا رو از دستم گرفت و برد بیرون و چند دقیقه بعد سپهر بدو بدو اومد تو اشپزخونه و یه لیوان پر اب خورد بعدشم بدو بدو رفت دستشویی . همه مون مونده بودیم چی شده که نیلوفر با تعجب اومد تو اشپزخونه و گفت:

این پسره کجا رفت هنوز نصف پیتزام مونده.

همه کارگرا زدن زیر خنده.

یکی در زد . به خودم اومدم .

تا کی باید تو گذشته باشم . چرا تموم نمیشه تا کی باید چیزهای اشنا من و به گذشته ببرن.

بله ؟

-اجازه هست پیام تو ؟

-بله بفرماید

در و باز کرد و اومد تو اتاق نگام کرد دقیق خیلی دقیق بعد نگاهش بی تفاوت
شد . سرد . عادی . مثل یه رهگذر که تو خیابون میبیندت و از کنارت رد میشه
.

کاری داشتید ؟

میتونم بشینم ؟

بفرمایید

نشست کنار پنجره و بهم نگا کرد

دوباره تکرار کردم

کاری داشتید ؟

من در باره شما هیچی نمیدونم.

چی میخوایید بدونید ؟

هر چیزی که موقع استخدام کارمند باید بدونی

من کارمند شما نیستم

تو خونه من که هستید

خونه عزيز

هنوزم داريد بازي ميكنيد

من دارم باهاتون بازي ميكنم ؟

با من نه با كلمه ها

هر سوالی داريد پيرسيد

اسمتون فاميليتون ستتون نشونی خونه و

خودم ادامه دادم

شماره شما سننامه خودت و جد و ابادت و

خواهش ميكنم

اسمم ساغره .

خب ؟

همين

شما حتی شناسنامه تون رو هم نشونمون نداديد

عزیز دیده

و من ؟

من کارمند شما نیستم

برای چی اومدید تو این خونه

بهش نگا کردم ، حتی خودم هم نمیدونستم برای چی اینجام

شایان نفس عمیقی کشید خیلی عمیق و گفت

لباسایی که میپوشی رفتارت حرکات همه شون نشون میدن که ادم کار نیستی .
از یه خانواده معمولی هم نیستی خیلی قد تر از اونی هستی که برای اینجور

کارا اقدام کنی

شما احیانا روانشناسی ؟

روانشناس نه ولی زندگی تو اجتماع باعث شده ادم شناس خوبی باشم

سکوت کردم حرفی برای گفتن نبود . من و خوب شناخته بود . همین فقط

همین

شایان سکوت رو شکست

خب من منتظرم ؟

حرفی برای گفتن ندارم

اینبار اون سکوت کرد

من سکوت رو شکستم

حرفاتون تموم شد ؟

یعنی برم بیرون ؟

نمیدونم . اگه خودتون صلاح میدونید

با تو حرف زدن مثل اب کوبیدن تو هاونه . با تو همیشه به نتیجه رسید

چه نتیجه ای ؟

من میرم پایین.

از این تنش ها خوشم نمیاد . دوست ندارم 24 ساعت رو به گپ زدن با پسر

خودشیفته این خونه بگذرونم

ساعت 12 بود. چرا وقت اذان رو تو برنامه ام وارد کردن ؟ من باید موقع اذان چیکار میکردم ؟. رفتم تو اتاق عزیز شایان اونجا بود عزیز داشت تیمم میکرد . چرا تیمم ؟ اصلا بیماری عزیز چی بود ؟ چرا ثرباره بیماری عزیز چیزی بهم نمیگن ؟

کار عزیز که تموم شد شایان یه مهر داد بهش و به من گفت : ساغر خانوم یه لحظه تشریف بیارید بیرون

یه لبخند به عزیز زدم و با سرم ازش خداحافظی کردم و رفتم بیرون از اتاق و گفتم

بفرمایید.

امروز روز اولتونه و من دارم کارا رو انجام میدم . بهتره از این فرصت استفاده کنید و یاد بگیرید باید چیکار کنید

دارم همینکار رو انجام میدم

خب . چند دقیقه قبل از اذان صبح و ظهر و شام میایی و خاک عزیز رو میدی بهش تا تیمم کنه . عزیز عادت داره موقع اذان تیمم کنه .

بیماری عزیز چیه ؟

نیازی نیست که بدویند

از کجا میدونید که نیاز نیست ؟

واگیر دار نیست پس بهتون سرایت نمیکنه

منظورم این نبود

میدونم

پس ؟

فقط میخواستم کنجکاوی نکنید

اب براش مضره که به جای وضو تیمم میکنه ؟

بله . تقریبا

بهش نگا کردم برای عوض کردن جو گفت

شما هم نماز میخونید ؟

نه .

خب مثل اینکه این خونه طلسم شده کسی به جز عزیز توش نماز نمیخونه .

شما نماز نمیخوانید.؟

خندید . شاید بی منظور اما قشنگ.

پرسید

فک کنم سنت خیلی کم باشه . چند سالتہ ؟

باید بهش چی میگفتم . سکوت کردم

خودش گفت : 18؟ 19؟

چرا همه فکر میکردن سنم در این حدوده ؟

شاید به خاطر صورتم با اون پوست روشن و گونه های برجسته و چشای

درشت خیلی کمتر از سنم نشون میدادم.

سرم و تگون دادم و گفتم

21

کمتر از این حرفا بهت میخوره خودم زیادش کردم ناراحت شی

خانوما خیلی هم به سنشون حساس نیستن

مطمئنی ؟

نه

بیا بهت یاد بدم برنج درست کنی . البته من میدونم که بلد هستی

همراهش رفتم اشپزخونه . یه کمی میتونستم تلاش کنم تا یاد بگیرم . امروز روز اوله . باید آموزش کلفتی ببینم .

نیش خند زدم ، یاد گرفتم به همه چیز بد نگاه کنم

شایان همونطور که برنج رو پیمانه میکرد برام توضیح میداد

برای عزیز هیچ وقت برنج غیر ایرانی درست نکن . البته تو خونه هم برنج غیر ایرانی نداریم . برای هر پیمانه برنج یک و نیم الی 2 پیمانه اب میریزی نمکش هم که

یه قاشق از اب برنج رو برداشت و گفت:

مزه اش کن

خنده ام گرفت مثل عسل گذاشتن تو دهن عروس . به فکر خودم لبخند زدم

قاشق رو از دستش گرفتم و خوردم گفتم

اینکه شوره

نه شور نیست بپزه درست میشه.

نه نمیشه برنج خیلی شور میشه

شما صبر کن بپزه

اوهوم

اوهوم نه بله

بهش نگا کردم

بازم بی تفاوت شد و گفت

برا خودتون گفتم در هر صورت

بله . مرسی

ابش که کامل کشیده شد میزاری 40 دقیقه دم بکشه.

ابکش کردن هم فرق میکنه اما ما تو این خونه کته میپزیم عزیز دوست داره.

خورشت چی ؟

خورشت راحت تره . ما تو این خونه گوشت قرمز نمیخوریم . یا مرغ یا ماهی .
اونا اسونن فکر کن بلد باشی .

بلدم

برنج رو هم بلد بودی

مرغ ماهی رو یا سرخ میکنیم یا کباب میکنیم یا تو سس میپزیم
او کی . ببخشید که به تواناییهات شک کردم . .

ابروهام رو به نشونه بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم

غذا سرخ کردن توانایی نیست

اما تو این خونه هیچ چیزی رو سرخ نمیکنی هیچی رو

او کی . متوجه شدم

بازم سکوت . برای تغییر فضا گفتم

شما چند سالتونه (خیلی خوب بود جلسه بازجویی راه انداخته بودیم یکی اون

میرسید یکی من مثل تبلیغ پفیلا)

خانوم کوچولو سنم خیلی زیاده

نهایتا 30 سالتونه

سوتی زد و گفت

واو خیلی خوبه خوب حدس میزنی

درست گفتم دیگه

بله دقیقه دقیق

غذاتون سوخت

چی ؟

برنجتون ته گرفت

وای .

برنجتون ته گرفت

وای .

این و گفت و در قابلمه رو برداشت دستش سوخت در قابلمه رو انداخت زمین
و شروع کرد به فوت کردن دستاش من خونسرد زیر قابلمه رو خاموش کردم

شایان داشت دستش رو فوت میکرد

بی اهمیت بهش رفتم سمت اتاق عزیز . این بی تفاوتی دو طرفه این غد بودن
دو طرفه خیلی شبیه هم بودیم .

عزیز داشت دعا میکرد تو چادر نماز چقدر دوست داشتنی میشد . نشتم کنارش
رو تخت و نگاهش کردم . این پیرزن سر تا پا آرامش بود . چقدر دیدنش ارومم
میکرد .

دعاهاش رو که تموم کرد با لبخند نگام کرد و گفت

چی شده ؟ خیلی خشگلم

بینهایت

خندید و گفت من شوخی کردم

اما من جدی گفتم

فکر کنم یه زمانی که تو سن تو بودم خوشگل بودم . جوون و جذاب . جوونی
چیز خوبیه . لذت بخش ترین چیزی که تو جوونی هست فرصته . فرصت
امتحان کردن

شما هم هر چیزی رو امتحان کردید ؟

اره خیلی چیزها رو . و خیلی هم اشتباه کردم . اگه زمان به عقب برگرده دیگه
اشتباه نمیکنم .

بعد یه هو به خودش اومد و گفت:

وای دخترم ببخش . ادم که پیر میشه پر حرف هم میشه

نه من لذت میبرم . من عاشق گذشته ام .

الکی تعارف نکن بعدا پشیمون میشی

نه . نمیشم

من اگه حرف گذشته باشه ساکت نمیشم ها|||

من دوست دارم بشنوم

باشه فعلا برو نهار بیار بخوریم بعدا درباره اش صحبت میکنیم.

رفتم تو فکر. نهار؟ باید غذای سوخته بهش میدادیم؟

رفتم تو اشپزخونه برنج داشت دم میکشید و مرغ هم آماده بود. این پسره چقدر
فرز بود.

נהار آماده شد. بازم باید یاد میگرفتم. شایان یه سینی داد دستم. سالاد ماست و
خیار، دوغ و نعناع، نون جو، کمی برنج و یه تیکه مرغ.

غذای عزیز رو بردم گذاستم کنارش که گفت:

دخترم پنجره رو باز کن تو و شایان هم بیایید اینجا غذا بخورید.

پنجره رو باز کردم یه نسیم خنک خورد تو صورتم.

رفتم پیش شایان روم نمیشد بهش بگم از غذایی که تنهایی درست کردی به
من هم بده.

خودش گفت من نمیدونستم تو چقدر غذا میخوری برات چیزی نکشیدم.

همونطور که غذا میکشیدم گفتم عزیز میخواد ما هم با اون غذا بخوریم.

باشه من میرم تو هم غذات و بردار و بیا.

برا خودم غذا کشیدم. رفتم پیش عزیز.

شایانی که پیش عزیز دیدم یه شایانه متفاوت بود . با جوکهایی که میگفت و عزیز رو میخندوند با خنده هایی که خودش میکرد . و مادر بزرگی که نگاه های آشنا به هر دو مون مینداخت .

ظهر گذشت . اولین ساعات آرامش من . اولین ساعات بدون گذشته . اولین غذا با خنده های من و شوخی های شایان . اولین خنده های از ته دلم بعد از بی خونه شدنم .

برگشتم تو اتاق .

آخرین باری که شاد بودم کی بود ؟ چرا من هیچ وقت بی منظور و از ته دل نخندیدم . چرا من بلد نبودم یه پیر زنی مریض رو بخندونم . چرا شایان بلد بود و من نه . چرا اون پسر اخمو میتونست و من نه . من کجای این کره خاکی وایسام . با غرورم چی رو ثابت میکردم . اصلا به کی ؟ چرا تو تموم این مدت یاد نگرفتم که به شادی دیگران بخندم و شاد باشم . چرا هیچی یاد نگرفتم . تو این زندگی 21 ساله ام چیکار کردم ؟

بازم از خودم پرسیدم : آخرین باری که واقعا از ته دل شاد بودم کی بود ؟

بعد از اینکه فرهود به هوش اومد هم همینقدر شاد بودم . مامان و بابا و اقاجون و نیلوفر و سپهر همه مون شاد بودیم ، دیگه ترس از مردن اون ما رو عصبی و غمگین نمیکرد.

پسر خیلی خوبی بود همینکه به هوش اومد گفت که شکایتی از ما نداره . حتی قبول نکرد که از بیمه پول بگیره . ادمی به شخصیت اون تو این زمونه کیمیا بود.

خصوصیات خاصی داشت خیلی حساس و غیرتی . یه مرد ایرانی . مرد واقعی ایرانی نه از این سوسولا که هر روز میبینیم.

هیچ چیزی درباره فرهود نبود که اذیتم کنه تنها چیزی که اذیتم میکرد نیلوفر بود . اروم کم حرف بدون شیطننت . شاید ترسیده بود . این عادی بود که بعد از یه همچین تصادفی کمی کم حرف تر از گذشته بشه.

یه ماه بعد او تصادف بود و نبود نیلوفر تو خونه خیلی حس میشد گاهی وقتها ساعتها خونه نبود .

خیلی کم پیش می اومد نیلوفر تنها و بدون من بیرون بره . اما الان فرق میکرد . احساس بدی داشتم فکر میکردم نیلوفر ولم کرده به امون خدا .

نیلوفر جدیدی که میدیدم با اون برق قشنگ تو چشاش برام غریبه بود.

خوشگل تر از همیشه اما غمگین

اقاجون هر روز زنگ میزنه تا ببینه قصد دارم برگردم یا نه .

هیچ کدوم از اون دو نفر زنگ نزدن . هنوزم بهم توضیح ندادن چرا زندگیمون رو ویرون کردن.

امروز جمعه است . با عزیز قرار گذاشتیم . یه قرار قشنگ . برای قرارمون کلی ذوق دارم.

با هم قرار گذاشتیم تا عزیز روزی یه تیکه از گذشته اش رو به من بگه.

شاید گذشته عزیز باعث شه دیروز من کم رنگ تر بشه .

من عاشق گذشته ام و نیازمند ساکت بودن و گوش کردن عزیز هم نیازمند یه گوش شنوا.

تو کار جا افتادم . اینجا بودن برام عادی شده شایان صبح میره سر کار و ظهر برمیگرده و تقریبا هیچ برخوردی با هم نداریم جز وقت غذا خوردن.

قررمون هر روز بعد از نماز ظهر هستش

بعد از نماز قراره چیزی رو بشنوم که دوست دارم گذشته . یه گذشته شاید یه راز.

شایان قرار کوه داشت خونه نبود . بعد از نماز زودی نهار رو بردم برا عزیز.

خندید و گفت : فرصت بده دعا کنم.

عزیز شما قول دادید.

مدرک داری ؟

خندیدم . گفتم

مدرک دارم.

مدرکت کو ؟

نشون به اون نشون که گفتید بعد نهار

خندید خیلی شیرین . بازم چتریهام رو جمع کرد پشت گوشم.

بهم نگا کرد خلی خیلی دقیق و پرسید

میدونی عشق چیه ؟

به چشماش نگا کردم . میتونستم تو نگاش یه چیز غریب ببینم شاید اون همون عشق بود .

اروم گفتم

یه روزی باید بفهمم

شک نکن حتما میفهمی.

مادر جون دوباره رفت تو فکر و گفت

عشق پول دارو فقیر نمیشناسه . به قدیمی و جدید بودن هم نیست . عشق با ادم و حوا متولد شد با ما ، با ریشه مون.

چه مقدمه قشنگی.

-میدونی عشق با چی میاد ؟

سرم و تگون دادم

گفت

با نیاز با تنهایی .

با لبخند داشتم نگاش میکردم چی باعث میشد که چشم های ادم انقدر براق و
جوون بشن.

مادر جون خندید و رفت تو گذشته منم باهاش رفتم.

من یه خان زاده بودم ، دختر خان بودن با یه دختر معمولی بودن فرق داره .
اونوقتها فرق زیادی بین خان و رعیت بود و همینطورم فرق زیادی بین دختر و
پسر..

اینا برای قدیمه برای زمانی که قجری بودن مهم بود و ادما با مهر خان و رعیت
از هم جدا میشدن . مثل الان . خیلی فرق نکردیم . الان همه چیز پوله اون
زمون زمین بود . هر کی زمینش بیشتر بود یه لقبی چیزی میدادن بهش .

پدرم ادم مهربونی بود خیلی باهامون گرم نمیگرفت اما مهربون بود برای اون زمان میشه گفت خیلی خوب بود.

چند تا زن داشت خیلی عادی بود که یه قجری چند تا زن داشته باشه پدرم از زنای صیغه ای بچه دار نمیشد .

همه شون میدونستن اگه باردار بشن دیگه خانوم خونه باهاشون لج میشه و باید از پول و ارامششون بگزرن اونا هم خیلی مراقب خودشون بودن.

خانوم اول پدرم یک زن مقتدر خیلی سیاست مدار بود . لاغر و ترکه ای همیشه روسری سفید به سرش میبست و با عصا راه میرفت و به همه دستور میداد.

اونم از یه خانواده قجری بود . عادت کرده بود به همه از بالا نگاه کنه.

از من اصلا خوشش نمی اومد چون من یه دختر از یه زن صیغه ای بودم . زنی که پدر عاشقانه میپرستیدش و من نطفه اون عشق بودم.

مادرم با بقیه زنای صیغه ای پدر فرق میکرد پدرم همه جوره حمایتش میکرد و اون هم من و به دنیا آورده بود ...

اون یه دختر قد بلند بود با چشم ابروی مشکی و گونه های سرخ و سفید . تو 9 سالگیش با پدرم ازدواج کرده بود و اون زمون پدرم یه مرد 50 ساله بود و یه پسر 30 ساله از خانوم اول خونه و چند تا هم دختر که خیلی بزرگتر از مادرم بودن .

چون ما خانواده قجری بودیم همه مون له له و خدم و حشم داشتیم . خونه مون تو یکی از این روستاها بود کلی هم زمین بود که برا خودمون بود.

پسرهای قجری تکلیفشون روشن بود و اکثرار میرفتن فرانسه و انگلیس برای درس خوندن اما دخترا باید میموندن خونه . با معلم سر خونه چند تا کلاس درس میخوندن و بعد هم منتظر میموندن یه گردن کلفتی بیاد ببردشون.

من از اولش هم سر کش بودم . اجازه داشتم برم پیش خان و بشینم کنار دستش . اجازه داشتم برم بیرون از خونه و کارای دیگه رو هم میکردم .

اتاق پدرم محل مورد علاقه من بود . تنگ های بزرگ شراب که توشون همیشه نارنج قل میخورد و کتاب و نوشته های خطی و قلیون نقره اش و لیوانای کمر باریکی که همیشه توشون پر از چایی بود.

اون قدیما مثل الان نبود که اب لوله کشی داشته باشیم خدمتکارا میرفتن و
برامون از یه راه دور اب میاوردن . من قیما خونه ها مثل الان لوله کشی نبودن
و همه باید میرفتن از کاریز و قنات اب می آوردن . من اجازه نداشتم همراهشون
برم .

جنس من با دخترای اون زمون فرق میکرد خیلی سرکش بودم . اگه بهم
میگفتن حق نداری بری اینجا من فرداش از همونجا سر در می اوردم.

عزیز خندید با صدا هم خندید و ادامه داد

به روز صبح تصمیم گرفتم تا برم قنات رو ببینم . صبح زود افتاب نزده وسایلام
رو جمع کردم و دور از چشم مادرم رفتم تو پستو و یه دونه روسری بزرگ
انداختم رو سرم تا کسی شناسدم و صبح که خدمتکارا راه افتادن برن اب بیارن
منم یواشکی دنبالشون رفتم به نوک کوه که رسیدم یه جایی نشستم و قایم شدم
میدونستم اگه کسی

گیرم بیاره و من و بینه کارم تمومه و کم کمش فلکم میکردن و تو خونه
زندانی میکردن

از اون پشت یواشکی دخترایی که با خنده اب برمیداشتن یا ظرف و لباس
میشستن نگا میکردم . از همون فاصله هم میدیدم که چطور دخترا ظرفاشون رو
پر اب میکنن و میذارن رو سرشون و یه دونه هم ظرف تو دستشون و بعد از
کوه میرن بالا.

اون زمون بعضی از پسر شلوغ ها پاتوقشون اونورا بود چون اب پر کردنی
چادر دخترا سر میخورد و اونا هم خوب دید میزدن دخترای روستاشون رو .
یادمه غرق تماشا بودم که یکی از پشت بغلم کرد و دستش رو گذاشت جلو
دهنم و گفت : خوشگله چرا تنهایی .

سکوت.

چرا عزیز ساکت شد ؟ بهش نگا کردم . داشت با لبخند نگام میکرد.

پرسیدم

تموم شد ؟

بقیه اش بمونه برا بعد

حالا همیشه یه کوچولوش رو بگید . شما هم شدید مثل این سریالا که داستان
رو جای خوبش تموم میکنن تا مشتری جذب کنن

خندید و گفت

بالاخره باید یه جوری مجبورت کنم که فردا دوباره بیایی به پر حرفی های من
گوش بدی دیگه

شب شروع شده . دیروزه من در مقابل گذشته عزیز کدوممون بیشتر اشتباه
کردیم . نمیخوام یه روزی منم دنبال حلالیت طلبیدن باشم .اما من منتظرم ،
منتظرم تا اون دوتا بیان و ازم حلالیت بگیرن.

با درد از خواب بیدار شدم

حالم خوب نبود .

کارای خدا رو میبینی . یه موقعیت از اونایی که دوست داری یه مادر یه خواهر
یا یه همجنس کنارت باشه تنهای تنها تو اتاق سرد هوای برفی اتاق کناریت یه

پسر نفهم و طبقه پایین یه پیر زن که با ارامبخش بیهوش شده. افسرده ام خیلی زیاد با حق زدم زیر گریه . تنهاییم بیشتر یادم اومد .

همیشه اینجور مواقع مامان بالا سرم بود . نیاز داشتم که کنارم باشه .

از جام بلند شدم رفتم یه ابقند درست کنم

یاد مامان افتادم روز اخر بهش گفتم که برام مرده . یادم اومد که همیشه برام نبات داغ می آورد یادم اومد که بالا سرم بیدار میموند

مامان ازم ناراحتی ؟ مامان من و میبخشی ؟ مامان الان تنهایی ؟ حس چیه ؟
حس ویرونی داری ؟ تو هم مثل من به اون تهش رسیدی ؟
منم به تهش رسیدم وقتی روز اخر اون کشیده رو بهم زدی .

تو اشپزخونه نشستم رو زمین سرم و گذاشتم رو پام نمیتونستم بلند شم . به یه دست گرم نیاز داشتم که بغلم کنه و بلندم کنه شاید یه دست با یه گرمای متفاوت.

یه ای ازبین دندونای چسبیده به هم بیرون اومد.

نمیتونستم برم پیش عزیز . شبا با قرصایی که بهش میدادیم تقریبا بیهوش میشد
و اگه زلزله هم می اومد بیدار نمیشد.

همونجا کف اشپزخونه دراز کشیدم و مچاله شدم . چقدر سرد بود کف
اشپزخونه چشم رفت رو هم . یه دست تکونم داد

ساغر خانوم بلند شید حالتون خوب نیست ؟

چشم و باز کردم

شایان بود

از جام بلند شدم

گفتم ببخشید سرم گیج رفت

بدون کمکش بلند شدم و سرپا وایسادم .

نگاهش تو چشای پف کرده ام بود و رو بینیم که مطمئن بودم قرمزه . رفتم
طرف پله ها.

گفت صبر کنید

برگشتم و نگاهش کردم

گفت

یه کت تنم کنم بریم بیمارستان

گفتم

خوبم چیزیم نیست

اروم گفت:

یه زمانی برا ترانه اینکار رو میکردم . الان میام

از پله ها رفت بالا

وا رفتم . اب شدم . خجالت کشیدم . ولی برای چی ؟ مگه این اتفاقی نیست
که برای همه می افته . رفتم سوار ماشین شدم . یه پتو مسافرتی انداخت روم .
این ادم عجیب ترین مردی بود که تا حالا دیدم . هنوزم قیافه اش خشکه . تو
تموم این مدت سعی نکرد دستم رو بگیره سعی نکرد کمکم کنه فقط اروم
کنارم راه رفت تا رسیدم به ماشین .
ماشین رو روشن کرد .

دستگاه ماشین شروع کرد به خوندن اهنگه یه دیواره خواست خاموشش کنه

اروم گفتم

خاموشش نکنید

یه دیواره یه دیواره یه دیواره

یه دیواره که پشتش هیچی نداره

تو که دیوارو پوشیدن سیه ابرون

نمیاد دیگه خورشید از توشون بیرون

یه پرندست یه پرندست یه پرندست

یه پرندست که از پرواز خود خسته ست

بن بالشو بستن دست دیروز

نمیاد دیگه حتی به یادش فردا

یه روز یه خونه ای بود که تابستونا

روی پشتبونش ولو میشد خورشید

درخت انجیر پیری که تو باغ بود

همه ی کودکی های مرا میدید

یه آوازه یه آوازه یه آوازه

یه آوازه که تو سینم شده انبار

یه اشکیه میچکه روی گیتار

به این ها عاقبت کی گیرد این کار

یه مردابه یه مردابه یه مردابه

یه مردابه توی تن از فراموشی

یه چراغی که میره رو به خاموشی

نگردد شعله ور بیهوده میکوشی

یه روز یه خونه ای بود که تابستونا

روی پشتبونش ولو میشد خورشید

درخت انجیر پیری که تو باغ بود

همه ی کودکانی های مرا میدید

یه دیواره یه دیواره یه دیواره

یه دیواره که پشتش هیچی نداره

تو که دیوارو پوشیدن سیه ابرون

نمیاد دیگه خورشید از توشون بیرون

یه پرندست یه پرندست یه پرندست

یه پرندست که از پرواز خود خسته ست

بن بالشو بستن دست دیروز

نمیاد دیگه حتی به یادش فردا

چشام رفت رو هم.

چشم باز کردم زیر سرم بودم . چشام میسوخت اما اروم بودم . انگار رو هوام،
از اثرات مورفین باید باشه.

دلم میخواست مامانم پیشم بود.

سرم تموم شده بود . سرم رو باز کردم . دردی در کار نبود نشستم اروم بودم و
خجالت زده . خجالت زده برای اتفاقی که برای همه می افته.

شایان کجا بود ؟

چند دقیقه بعد برگشت

سرم و براش تکون دادم

لبخند زد و گفت

بهترید ؟

بله

بریم خونه ؟

بله

از تخت اومدم پایین

پرسید

کمک نمیخوایید ؟

سرم و تگون دادم

کنار هم راه رفتیم . هنوزم خجالت زده ام

سوار ماشین شدیم بازم همون اهنگ بازم ارامش من . اما اینبار حواسم بود که

خوابم نبره

رسیدیم خونه . پرسیدم

ساعت چنده ؟

ساعت و نگا کرد

5صبح

ببخشید که

اتفاقه پیش میاد

در هر صورت

بله . قبول میکنم.

کلا اخلاقش بود نمیداشت ادم حرفش رو کامل بگه.

رفتم تو اتاق . همین . تنش دوتا ادم که تو یه خونه هستن بعد از بد شدن حاله دختره همینقدره ؟ احتمالا انتظار بوسه و بغل و همون گرمای متفاوت رو داشتم .

سرم و محکم تکون دادم . دارم دیوونه میشم . دراز کشیدم . یه ساعت دیگه

قرار بود عزیز بیدار شه برای نماز . از اتاق اومدم بیرون خوردم به شایان

نگاش کردم

گفت

بیرون هوا سرده برگردید تو اتاقتون

عزیز

-من حواسم بهش هست . شما استراحت کن

حالم خوبه

یه لیوان داد دستم و یه کیسه و گفت

حالا با اینا برگردید تو اتاقتون . پنجره رو ببندید و بخوابید . صبح خودم

صبحونه و داروهای عزیز رو میدم . اوکی ؟

سرم رو تکون دادم

چرا نمیتونم باهاش گرم حرف بزنم ؟ چی تو شخصیتش هست که من و

میترسونه .

برگشتم تو اتاق یاد حرفش افتادم . یه روزی برای ترانه همینکار رو میکردم .

ترانه کی بود ؟ چرا نمیشناختمش .

کیسه رو باز کردم . یه نیش خند نشست رو لبم . خیلی وارد تر از اونی بود که

فکر میکردم . کیسه رو گذاشتمش کنار .

سپهر نصف این حالیش نبوده که از تو کشوام وسایل بهداشتی هام رو بزاره تو چمدون . اونوقت این مستر چایی نبات درست میکنه و سفارش استراحت میده و... .

نصفه شب با پسر مردم رفتم بیمارستان و خرج وسایل بهداشتی و بیمارستان ام رو هم گردنش انداختم صبح قراره بره سر کار صبحونه عزیز رو هم باید درست کنه . خدمتکار خوبی ام خیلی خوب .
دراز کشیدم و خوابیدم .

چشام و باز کردم افتاب زده بود خمیازه کشیدم و نشستم . نگاهم خزید روی ساعت . ساعت 1 بود پس چرا گوشیم زنگ نزده بود . گوشی رو نگا کردم خاموش بود . حتما شارژش تموم شده بوده روشنش کردم شارژش تا خرخره اش پر بود . کار خود فضولشه . این پسره چشه ؟ من چمه ؟ مستقیم رفتم حموم دوش گرفتم .

تونیک طوسییه یقه افتاده ام رو پوشیدم با ساپورت مشکی . موهام رو با کش بستم و رفتم پایین

در اتاق عزیز رو زدم

ساغر بیاتو

سلام عزیز

تو چرا در میزنی؟

پس چیکار کنم؟

در و باز کن و بیا تو

معذب میشم

در که میزنی فکر میکنم من برات غریبه ام

من دیشب

شایان بهم گفت

چشام گرد شد این پسر به عزیز چی گفته؟

خندید و گفت

-اون با ترانه تو این خونه بزرگ شده همیشه که همیشه یه سری چیزا رو از
مردا مخفی کرد بالاخره باید بفهمن دیگه.

تو دلم گفتم مرده شورت و بیرن که یه ذره ابروم رو هم بردی

عزیز داشت بهم نگا میکرد

پرسیدم چی شده ؟

گفت شماها امروزی هستید نباید از این چیزا خجالت بکشید

پیرزنه زیادی اروپاییه .سرم و براش تکون دادم

دارم له له میزنم تا مادر جون بگه که تو گذشته اش چی بوده که باعث شده

الان تو این خونه تنها بدون همدم زندگی کنه . اما روم همیشه ازش چیزی

بنخوام.

مادر جون گفت

برو برام نهار بیار

پرسیدم

נהار ؟

گفت اره

شایان غذا درست کرده تو فره . برا تو هم گفتم کاجی درست کرده نمیدونم

گرم شه بتونی بخوری یا نه

مگه من زایمان کردم ؟

دوتامون با هم خندیدیم .برام جالب بود پسری که بلده کاجی درست کنه .

یه چیزی یادم افتاد

پرسیدم

ترانه کیه ؟

اون نوه مه و نامزد شایان . دانشجوئه تو اصفهان.

پس نامزد داشت . از دست داده بودمش دیگه نمیتونستم یه خدمتکار تمام وقت

پیدا کنم که برام کاجی درست کنه

به عزیز نگا کردم گفت

غذا میدی بهمون ؟

رفتم دنبال غذا . تو عمرم کاجی نخورده بودم.

غذا رو خوردیم من کاجی خوردم با شیر و عسل دست پخت پسر متاهل این خونه.

غذا تموم شد گفتم

ادامه سریال رو میگوید ؟

مهلت بده . باید فکرام رو جمع و جور کنم.

بازم نگام کرد . فکر میکردم شاید منم یه جایی تو گذشته اش داشته باشم

نگاهش بازم تو نگاه منه .

ترسیده بودم خیلی ترسیده بود انقدر که کم مونده بود خودم و خیس کنم اون

داشت دستش رو رو بدنم میکشید که صدای یه فوحش اومد و بعدش هم یه

مشت و برگشتم پشت سرم یه پسر جوون داشت با یه مرد میانسال دعوا میکرد

از رو صدایی که شنیده بود مرد میانساله همونی بود که من و بغل کرده بود یه

نگا به پسره کردم و در رفتم تا رسیدم به خونه مون از اونجا رفتم تو پستو و

زدم زیر گریه دوییدنی لباسم و کثیف کرده بودم لباسم و عوض کردم و
نشستم به گریه کردن

چند روز گذشت

چند روزی بود غذا نمیخوردم همه اش به یاد اونی بودم که ازم دفاع کرد یه
مرد یه شیر مرد یه ادم درست یه جوون واقعی.

تو دنیای دخترونه ام اون با اسب سفید می اومد و من و از دست دیو نجات
میداد و میبرد . و واقعا هم همینطور شده بود اون من و نجات داده بود.

بهش فکر میکردم میدونستم جزو اشراف و اعیان نیست اما مرد بود نه از اونایی
که سیبیل دارن از اونایی که واقعا مردن.

کم کم داشتم فراموشش میکردم که حرف ازدواج من شد.

اون زمون یه دختر 18 ساله بزرگ و قوی بود و میتونست یه خانواده رو اداره
کنه .

اما من نه . من ادم ازدواج کردن نبودم من تو شیطننت و کودکی خودم مونده
بودم.

یک روز چند تا مهمون اومدن . مردا همه کت شلورا پوش و زنا هم لباسای شیک خارجی . منم گوشه پرده اتاقم رو کار زده بودم و داشتم نگاهشون میکردم .

خدمتکارمون بدو بدو اومد تو و گفت : بدو بیا که برات خاستگار اومده

برا من ؟

اره نگا کن

داماد اونه . همونکه کت و شلوار قهوه ای پوشیده

خوب نتونستم پسره رو ببینم

اونا اومدن و رختن تو خونه بالایی که مخصوص مهمونا بود و با پدرم صحبت کردن و رفتن .

تو قدیما نبودی و نمیدونی وضعیت به چه صورت بود . تو اون زمان دختر و پدر و مادرش شوهر میدادن و از اونم هیچی نمیپرسیدن . مثلاً ممکن بود تا روز عقد چیزی بهت نگن و روز عقدت یه دست لباس بدن دست بگن برو پوش بیا امروز عقدته اقا منتظره

یه شب خدمتکار اومد اتاقم و گفت اقا کارتون داره.

خیلی خوشحال رفتم پیش پدر.

پدر داشت قلیون میکشید همینکه رسیدم یکی رو صدا کرد که قلیون رو ببرن بیرون . من به قلیون و چپق و کلا هر جور دودی حساسیت داشتم.

پنجره ها باز شد تا هوای اتاق عوض شه . بعد پدر گفت

میدونی که برات خاستگار اومده

بله پدر

نظرت چیه ؟

من ندیدمشون

پسر خوبیه . بعد از تو البوم یه عکس بیرون آورد و داد دستم.

یه عکس سیاه و سفید بود و توش یه پسر جوون بود با موهایی که با روغن چسبونده بود به سرش و کت و شوار سیاه و معلوم بود که یکی از اون پسرای فرنگ رفته است و احتمالا این عکس رو هم خارج از کشور انداخته.

گفتم من الان باید چی بگم

بگو پسرک رو پسندیدی یا نه

نمیدونم

قصد ازدواج داری ؟

خیر

خب پس میتونی بری

از اتاق خارج شدم

تموم شد . باورم نمیشد اما پدر رضایت داد من ادواج نکنم.

دلیلش رو میدونستم به خاطر مادرم بود . چون مادرم با رفتن من تو اون خونه
با خانوم بزرگ (همسر اول پدرم) تنها میموند و ممکن بود مشکلی پیش بیاد

یه هفته بعد از ماجرای خاستگاری دوباره رفتم بیرون برای اسب سواری . از
اسب سواری که برگشتم دیدمش . شاهزاده سیاه پوش با اسب سفیدم رو دیدم
.داشت از اتاق پدر می اومد بیرون.

نگاهامون برای یک لحظه تو هم قفل شدن.

دلم لرزید . برای اولین بار تو عمرم بود که دلم میلرزید.

بازم سکوت . همیشه وقتی به یه جایی میرسید که دیگه نمیتونست ادامه بده
ساکت میموند . اون میموند تو گذشته و منم نگاهم قفل میشد تو اون چشمهای
براق.

بدون هیچ حرفی رفتم بیرون از اتاق.

داشتم به نیاز عزیز فکر میکردم به مردی که ابروش رو خریده بود و نجاتش
داده بود.

امروز چند شنبه بود ؟

دلم هوای اقا جون رو کرده بود . میخوام برم بینمش . دلم هوای سپهر رو
کرده بود . دلم هوای خونه مون رو کرده بود . خونه ، خونه ، خونه ،
بغض نشست رو گلوم.

روز آخری دوتا کشیده خوردم یکی از مامان و یکی هم از بابا . اما بزرگترین
کشیده رو از خودم خوردم . از اشتباه خودم . از سادگی خودم
بغضم رو قورت دادم تموم شده . دیروزم تموم شده بود . چرا هیچ کدوم بهم
زنگ نمیزدن.

لباس پوشیدم و رفتم پیش عزیز ازش اجازه گرفتم که برم بیرون .

لبخند زد و گفت

برو فقط مواظب خودت باش

سرم رو تکون داد و رفتم

جلوی اولین ماشین رو گرفتم و گفتم در بست و ادرس رو دادم.

یه پیر مرد مسنی بود تو ماشینش اهنگ تو عزیز دلمی رو گذاشته بود

خیلی دیر کرده بودیم ساعت نه کلاس داشتیم و الان هم بیست دقیقه به نه بود .

اینبار اگه دیر میرسیدیم بی برو برگرد ترم رو می افتادیم . همونطور که به

طرف دستشویی میدویدم زنگ زدم به اژانس ماشین بفرسته .

زود دست و صورتم رو شستم و آماده شدم .منتظر نیلوفر بودم

نیلوفر بدو بیا دیرمون شد

او مدم

زوددددد

چند دقیقه گذشت

داد زدم

نیییییییییییییییلو فرررر رررررررر

داد نزن الان میام

رفتیم طبقه بالا دیدم دایره خط چشم میکشه

دیوونه الاغ دیرمون شده

حرف نزن خط چشم خراب میشه

کوفت زود باش

ببین نوکش قشنگ شد ؟

خاک بر سر ایندفعه صد درصد استاد حذفمون میکنه

وایساد جلوم و تند تند پلک میزد و نگام میکرد

گم شو یا دیر شده

میگم خوشگل شدم

اره عین سوسک

همونطور که نگام میکرد و پلک میزد با عشوه یه دسته از موهای رو زد کنار

خنده ام گرفته بود دیرمون شده بود اونم داشت ادا در می آورد

دستش رو کشیدم و کشون کشون بردمش بیرون . راننده اژانس یه مرد مسنی

بود نیلوفر گفت

میگفتی باب دندان من رو بفرستن دیگه ، اینکه به درد تو میخوره

خفه میشی دیگه ؟

سوار ماشین شدیم پیرمرده چند تا اهنگ شیش و هشت قدیمی گذاشت

دیدم نیلوفر عینک دودی زد

اول صبحی چرا عینک دودی زدی ؟

من الان خودم میخوام به خودم شماره بدم این حیوونکی که تکلیفش روشنه

خفشه شو زشته عینکت رو دربیار

نه نمیخوام تو گناه بیفتم . من خیلی متعصب هستم.

خواستم حرفی بزنم که گفت

قلبم هم راه راه

خواستم چیزی بگم که بازم وسط حرفم پرید

راه راهاش مشکیه

دهنم و باز کردم

نه از اون مشکی که رنگ عشقه اون مشکی های دیگه

دستم رو گذاشتم جلو دهنش خفه شه دستم رو زد کنار و با عصبانیت گفت

الاغ رژم رو خراب کردی

پیر مرده فک کرد نیلو با اونه برگشت و گفت ؟

ببخشید چیکار کردم ؟

هیچ کاری نکردی حاج اقا خواست رو بده به رانندگی

پیرمرده اهنک رو عوض کرد

تو عزیز دلمی تو عزیز دلمی

نیلوفر زد زیر خنده و گفت

بین داره به من میگه اینا رو ها|||

بازم راننده فک کرد نیلوفر با اونه برگشت گفت

خوشتون نیومد عوضش کنم؟

نه پدر من . خیلی هم قشنگه . حرف دلتون رو میزنه دیگه

پیر مرده هم گفت اره دخترم

نیلوفر زیر لب گفت

مرتیکه چه اعترافی هم میکنه . همینم مونده بود که بگه اره عزیزدلم

نتونستم جلو خودم رو بگیرم زدم زیر خنده

نخند یه شماره هم به تو میده ها|||

پیر مرده اهنگ رو عوض کرد

ای بری باخ بری باخ

نیلوفر زیر لب گفت

عینک دودیت رو بزنی این حواسش رفته پی چشای تو

بازم خندیدم

گفتم

تو تمومش نمیکنی دیگه ؟

بابا به من چه ؟ این پیر مرده اول صبحی یا به من میگه عزیزم یا به نگاه تو

گیر میده . منم که خدادای خوشگلم .

عینکش رو از رو چشش برداشت و همونطور تند تند پلک زد

گم شو برو اونور

چیه نگاهم تو رو هم شیفته کرده

پیرمرده بازم اهنک رو عوض کرد

نیلوفر زیر لب

این چشه . ببین یادشه تو رفته بودی لب کارون ها|||||||

پخی زدم زیر خنده

پیر مرده پرسید

خانوم از اینم خوشتو نیومد ؟

تازه فهمیدم قضیه چی بوده . این حیوونکی یه ساعته فکر میکنه ما از اهنکا
خوشمون نیاد هی عوض میکنه.

گفتم

حاج اقا اهنکاتون خیلی هم قشنگه

نیلوفر گفت

اره اول صبحی سرحالمون میاره بریم لب کارون

زیر زیرکی خندیدم این دختره بازم اول صبحی زده به سرش

رسیدیم دم دانشگاه خواستم کرایه روبدم نیلوفر قبول نکرد. 10 تومن داد دست

پیر مرده گفت

مرسی خیلی خوب بود . دستتون درد نکنه

فرصت نداد مرده پولها رو بشمره دستم و گرفت و کشون کشون برد تو یونی

چرا بهش زیاد دادی ؟

خب ازش خوشم اومد زیاد دادم سری بعد بیاد اهنک لب کارون بزاره براش

بندری برقصم

رسیدیم به کلاس استاد اومده بود.

اخلاق خاصی داشت حضو غیاب نمیکرد . میگفت من میام سر کلاس هر کی

دوست داره دیر بیاد هر کی هم دوست داره زود بره . من اخر سر با همه تون

بی حساب میشم . (منظورش از بایت نمره بود)

در رو باز کردم . استاد روش به وایت برد بود و داشت یه چیزی مینوشت

اروم خزیدیم تو کلاس و نشستیم

استاد نوشتن رو که تموم کرد گفت

خب دو تا درخشان میذاشتید اخر کلاس تشریف می آوردید

نیلوفر زود گفت

حاج اقا از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون این ساغر ما ارایش نکنه حتی

نمیتونه خیلی ببخشید گلاب به روتون بره دستشویی

کلاس از خنده منفجر شد

استاد کم نیاورد و گفت

والا ارایش شما داره میریزه رو زمین

نیلوفر بازم شروع کرد به پلک زدن و نگاه کردن به استاد بعدش گفت

اینا خدادادیه

بازم کلاس رفت رو هوا

خدا لب و چشم رو میده اما رژ و خط چشم رو بنده میسازه

استاد زشته شما اینا رو میدونید فردا تو دانشگاه براتون حرف در میارن میگن

استاد مارک لوازم ارایشی دخترونه رو بلده

بازم کلاس از خنده رفت رو هوا

شما که حرف در میارید باید نگران نمره اخر ترم هم باشید دیگه

من اون قضیه حرف رو در آوردن خودم رو گرفتم ها فقط نمیدونم این قضیه

نمره اخر ترم چی بود

خانوم درخشان برید یه اب به صورتتون بزنید خواب از سرتون پیره . نمره اخر

ترم یاد تو بیاد

ارایشم خراب میشه

شما که گفتید خدا دادیه

من ؟ من کی گفتم . بعدشم خدا هم حواسش نبوده برا من ضد اب بده

کلاس بازم منفجر شد

استاد بی خیال کل کل شد و شروع کرد به درس دادن کلاس تموم شد .

تو امروز بازم شروع کردی ؟

چی ؟

نیلوفر ؟

کوفت

من اعصاب ندارما.

تو چی داری که اعصاب هم داشته باشی

کلاس بعدی نیم ساعته دیگه است . من خوابم میاد

من کار دارم کلاس بعدی رو تنها برو

چه کاری ؟

به تو چه

خانوم . خانوم . رسیدیم.

بله . مرسی.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

رفتم خونه اقا جون . یه خونه قشنگ وسط یه باغ . حوض و فواره هم داشت .

سبکش قدیمی بود به سبک خونه عزیز . آخرین بار که اومدم تو این خونه

اقاجون بیرونم کرد اون روز به خاطر نیلوفر اومده بودم اومده بودم برای خواهش برای التماس و اقاجون بیرونم کرد.

اون روز دلم از اقاجون شکست دلم از سردیش از غرورش شکست امروز دوباره اومدم تو همون ساعت اما اینبار دلم از همه شکسته مخصوصا خودم

وارد خونه شدم اقاجون نشسته بود رو صندلی و داشت سعدی میخوند من و که دید یه هو از جاش بلند شد پام قفل شده بود نمیتونستم راه برم اقاجون اومد و بغلم کرد . هر دو تامون زدیم زیر گریه اقاجون بی صدا گریه میکرد فقط شونه هاش میلرزید اما من گریه هام رو کردم.

بعد نشستیم پیش هم و به هم نگاه کردیم . حرفی برای گفتن نداشتیم داشتم به آخرین بار فکر میکردم . آخرین بار اومدم دقیقا همینجا وایسادم اومدم و اجازه خواستم بشینم اومدم و رو انداختم به اقاجون ،

آخرین بار همینجا دلم شکست غرورم افتاد زیر پام

آخرین بار همینجا خودم رو هم بی سرپناه حس کردم

اقاجون نگام کرد انگار تو نگام خوند که دارم به اخرين بار اينجا بودنم فکر
ميکنم

سری تکنون داد و گفت

انتظار نداشتم بيایي اینجا . فکر ميکردم تا روز مرگم ديگه پات و اينجا نميزاری
لبخند زدم سرد اما لبخند زدم

اقاجون ادامه داد

خیلی مغرور شده بودم خیلی سنگ شده بودم . من باعث تمام اين اتفاقات شدم
نه اونی که مقصره منم . اگه من کاغذ رو پيدا نميکردم اگه بابا نميفهميد ، اگه
خبر به گوش شما نميرسيد

اقاجون از جاش بلند شد گوش نداد شايدم نخواست يه دفعه گفت

چون دلت از من چرکين بود گذاشتی رفتی يه جای غريب اونم بی خبر ؟

من کينه ای نيستم

ميدونم هستی . منم هستم . همه مون هستيم .

من تند رفتم . همه اش تقصیر منه . در به در شدن خودم غم مامان تنها شدن

سپهر

همه مون مقصر بودیم

خندیدم تلخ خیلی تلخ از هزارتا گریه بدتر بود خنده ام

حرفی برای گفتن نبود بی هوا پرسیدم

سپهر حالش خوبه ؟

تو این قضیه بیشتر از همه سپهر ضربه خورد

و من احمق نداشتم از اون خونه بیاد بیرون

نه بزار بمونه . باید خورد بشه و دوباره تراش بخوره تا مرد شه

ساکت شدم

اقاجون پرسید

نگران مامانت نیستی ؟

روز اخر اونم پشت بابا وایساد

انتظار داشتی چیکار کنه ؟

انتظار داشتم باهام بیاد

نمیتونست . نمیتونست زحمات 30 ساله اش تو اون خونه رو نا دیده بگیره و

همراهت بیاد

شاید

دخترم کجا زندگی میکنی ؟

پیش یه خانوم خوب

یه خانوم خوب ؟ کی ؟ میشناسمش ؟

نه

اقاجون از جاش بلند شد و رفت از تو اتاقش یه پاکت آورد داد دستم

پاکت و باز کردم توش پول بود

اقاجون من لازمش ندارم

لازمش داری . بابای بی لیاقتت حتی فکر نکرد میخوایی بدون پول چیکار کنی

چون میدونست من بی پول نیستم

هستی

انقدری پول دارم که حتی بتونم باهاش یه اپارتمان بخرم

میدونم چقدر پول تو حسابت داری اما اینم میدونم که به پول بابات دست

نمیزنی

ولی

بگیرش دست من پیر مرد رو رد نکن

پول رو گرفتم

کمی با اقا جون درد دل کردم و از خونه اش اومدم بیرون.

شروع کردم به قدم زدن . قدم زدن تو اونجا جایی که همه اش یه کوچه با

خونه مون فاصله داشت برام مثل سم بود . اما قدم زدم و به یاد اوردم به یاد

اوردم که اون دوتا چیکار کردن.

هوا تاریک شده بود.

از خونه اقاچون تا خونه عزیز رو پیاده اومده بودم . با اون وضعم هوس های
عجیب میکردم هوس پیاده روی تو هوای سرد . شاید دوباه دلم یه بیمارستان
میخواد . پاهام حس نداشتن . وارد خونه شدم .
شهاب تو خونه بود تنها نشسته بود تو پذیرایی .

سلام کردم

گفت یه لحظه بیایید بشینید

نشستم

پرسید

کجا بودید تا این موقع شب ؟

از عزیز اجازه گرفته بودم

ولی داروهاش چی ؟

یادم رفته بود داروهاش رو بهش بدم . نزدیک 6 ساعت بیرون بودم گفتم

بخشید فراموش کردم

شما یه ببخشید بگید مشکل من حل میشه

مشکل شما؟

بله مشکل من . روز اول گفتم اگه لیاقت

از روزی که اومدم اینجا حرف از لیاقت زدید اما من تو شما چیزی ندیدم . شما

برای عزیز چه کاری به جز روزی دوبار سر زدن بهش انجام میدید

این به شما ربطی نداره

چرا ربط داره . اگه کار من به شما ربط داره کار شما هم به من ربط داره

بین دختر کوچولو

من اسم دارم

من عادت ندارم همه رو به اسم صدا کنم

از این به بعد عادت کنید

بینید من حرفم اینه که نباید عزیز رو تنها میذاشتید

منم گفتم که اجازه گرفتم

داروهای عزیز هیچ وقت نباید فراموش بشن

دو وعده فراموش کنم داروهاش رو چی میشه؟

عصبانی بود چشاش به خون نشسته بود

گفت

تو حالت نمیشه

شما خیلی حالت میشه

ساکت شید و گوش کنید چی میگم

شما ساکت شید . دو وعده داروی عزیز فراموش شده عزیز مرده؟

با مشت محکم کوبید رو عسلی . مطمئن بودم که صدای شکستن و خورد شدن

استخواناش رو شنیدم

یکه خوردم

صداش داشت میلرزید

دفعه آخرت باشه تو این خونه از مرگ حرف میزنی

ترسیده بودم . نمیتونستم حرف بزنم

شایان و نگا کردم.

بهم نگا کرد نگاه خشمگینش یه هو رنگ ترحم گرفت

از جاش بلند شد و گفت

برو پیش عزیز دکتر بهش مسکن زده .

کتش رو برداشت و از خونه زد بیرون

تم لرزید . چرا انقدر بی فکر بودم . یعنی عزیز چش شده بود .

رفتم در اتاقش رو باز کردم ماسک اکسیژن رو صورتش بود و خوابیده بود.

چشام پر اشک شد . چرا کسی بهم نمیگه بیماری عزیز چیه ؟ چرا دو وعده

داروش رو که فراموش میکنم باید نیاز به مسکن پیدا کنه

هوا سرد بود . برف شروع به باریدن کرده بود . تو این هوای سرد شایان کجا رفت . رفتم حیاط سوز بدی می اومد . نشستم رو پله و زدم زیر گریه . اگه عزیز میمرد با خودم و وجدانم چیکار میکردم ؟

خوابم نمیبرد عزیز بیدار نشد تا داروی ساعت 12 رو بدم . تو اتاق قدم زدم و منتظر بودم تا شایان بیاد ساعت دو شد و شایان نیومد . برف شدید تر میبارید . پس چرا خبری ازش نمیشد . باید ازش معذرتخواهی کنم . باید بگم میدونم مقصرم . من حتی بابت کار دیروز و امروز صبحش هم ازش درست و حسابی تشر نکردم

برگشتم تو اتاق عزیز داروها رو چک کردم . باید میفهمیدم بیماریش چیه . تمام داروهاش توی شیشه های بدون اسم ریخته شده بودن . اخه چرا ؟

در اتاق عزیز باز شد . برگشتم سمت در . شایان بود . کتش پر بود از دونه های برف . موهاش خیس بود .

دهنم و باز کردم حرفی بزنم دستش روبه علامت سکوت گذاشت رو بینی اش اروم اومد طرف تخت عزیز .

خم شد و دستش رو بوسید . به همین سادگی ولی بینهایت قشنگ .

اشاره کرد از اتاق بریم بیروون . شیشه دارو رو گذاشتم سر جاش و همراهش
رفتم بیرون.

همینکه رسیدیم به شپزخونه ایستاد و تکیه داد به کابینت

گفتم معذرت میخوام حواسم نبود که

نیازی به معذرتخواهی نیست.

ولی

من و ببخشید . فکر کنم واقعا هیچ کدوم از کارام از روی مردونگی نیست

شاید منم بی لیاقتم

این و گفت خواست بره

صداش کردم برگشت طرفم گفتم

بیماری عزیز چیه ؟

از خودش پرس

میخوام شما بگی

بهم نگا کرد یه غم نشست تو چشاش بغضش رو مردونه داد پایین و گفت

بهش دل نبند مهمون چند روزه

جا خوردم و رفتم تموم شدم همونجا کنار دیوار نشستم رو زمین . همونجا که
نشسته بودم بغض شکست . دستای لرزونم رو گرفتم جلو دهنم تا کسی صدای
گریه کردنم رو نشونه.

گریه هام که تموم شد به حرف شایان فکر کردم

شاید هیچ کدوم از کارام از رو مردونگی نیست

بازم فکر کردم چند وقت پیش ازش پرسیده بودم

فکر میکنید کاراتون از رو مردونگیه ؟

چه سوال احمقانه ای اون مرد بود . فقط من بودم که هیچی نبودم.

شب و خیلی بد خوابیدم . همه اش تو فکر بیماری عزیز بودم.

صبح از جام بلند شدم . رفتم صبحونه ماده کنم دیدم صبحونه آماده شده . خبری
از شایان نبود . رفته بود سر کار.

صبحونه عزیز رو بردم بیدار شده بود . نمازش رو خونده بود.

سلام کردم و گفتم

دیروز حالتون بد شده بود ؟

من افتاب لب بومم بالاخره یه روز میرم

این حرف رو ننزید

بیا بشین کنارم . میترسم ساغر . از مرگ نمیترسم . میترسم که بمیرم و گذشته

ام رو تموم نکنم . اگه گذشته ام نیمه کاره بمونه و برم ، توبه کردم بی اثر

میشه گریه کردنام بی اثر میشه . پیش خدا هیچی بدتر از حق الناس نیست .

اونی که من بهشس بد کردم نمیفهمه چرا اینکار رو کردم

منظورتون چیه ؟

دستام رو گرفت تو دستش . ساکت شدم

پسره که رفت رفتم تو اشپزخونه . خدمه رو به حرف گرفتم . میخواستم بدونم

که اون کی بوده.

بالاخره کارام نتیجه داد.

اون پسر یکی از اهالی روستا بود که چند تا تیکه زمین داشتن . اون تو شهر درس خونده بود و دیپلمش رو گرفته بود.

دیپلم گرفتن تو اون زمون یک چیز خیلی خوب بود . در حد لیسانس یا مثلاً فوق لیسانس امروز.

یه جورایی ته دلم روشن شد . اون قدیما اعیان و اشراف با هم ازدواج میکردن و زیر دستا هم با هم.

ولی من واقعا دلم میخواست خانوم خونه مردی باشم که ابروم رو خریده.

با کمی پرس و جو خونه شون رو هم پیدا کردم . هر روز میرفتم دور ور خونه اش برای اسب سواری . گاهی هم میدیدمش . اما اون من و نمیدید . من براش یک چیز ممنوعه بودم ، دختر خان . و اون هم برای من یک چیز ممنوعه بود پس رعیت.

ولی من تصمیمم رو گرفته بودم مخویستم همه جوهره اون رو به دست بیارم . حتی اگه ممنوعه باشه.

تا اونجایی که میتونستم سر راهش سبز میشدم.

بالاخره اون و کشیدم سمت خودم.

یه روز اومد و بهم سلام کرد من جوابش رو دادم.

اینکارش نشون میداد که مسیرم رو دارم درست میرم.

کم کم پسره رو بیشتر شناختم و فهمیدم که نشون کرده دختر خاله شه اما من باید به دستش می اوردم.

خیلی به پرو پاش پیچیدم تا اینکه یه روز اومد طرفم و بهم گفت که ازم خوشش اومده

رو اسمونا بودم . به خونه ای که ممکن بود با رسیدن من به ارزوم و بیرون بشه فکر نمیکردم.

اون قدیما وقتی اسم کسی رو روت میداشتن و بعدا باهاش ازدواج نمیکردی ابروت میرفت و خاستگارات مثل خاستگاری یه زن متعلقه میشدن . نهایتا با یه مرد زن مرده ازدواج میکردی ولی اینا برام مهم نبودن من میخواستمش.

بعد از چند ماه اومدن خاستگاریم . میدونستم که به سختی مادر و پدرش رو راضی کرده و اونا هم بالاخره به خاطر دارایی پدرم راضی شدن بیان و ازم خاستگاری کنن.

روز خاستگاری برام همه چیز بود . یه لباس مخصوص اون روز سفارش داده بودم برام دوخته بودن یه روسری بزرگ صورتی کمرنگ هم آماده کرده بودم که با لباسام ست بشن . همه حرفهای اولیه زده شد من براشون چایی اوردم . مادرش که من و دیدی یه لبخند نشست گوشه لبش .

چایی رو گرفتم و برگشتمم نشستم تو اتاق پستی . اونا که رفتن پدر صدام کرد و گفت

درسته این پسره تحصیل کرده است اما از جنس ما نیست.

خواهش میکنم پدر من دوش دارم

اون ادم خوشنامی نیست نامزدش رو ول کرده

چون من و دوست داشت

از کجا میدونی به خاطر پول من نبوده

مطمئنم به خاطر پولتون نبوده

من هنوز هم مخالفم . برو تو اتاق

تمام نقشه هام داشت نقشه بر اب میشد.

چند روز غذا نخوردم و از اتاق هم بیرون نیومدم تا پدر اجازه داد باهاش ازدواج کنم . هر چند بعد ها فهمیدم خانوم بزرگ همسر اول پدرم راضیش کرده تا به این وصلت رضایت بده.

روز عروسیمون خاله و دختر خاله اش هم اومده بودن . دختر خاله اش یه دختر بینهایت زیبا بود و خاله اش هم واقعا با شخصیت بود که به عروسیمون اومده بود.

کمی پشیمون بودم اما وقتی عاشق باشی هیچ چیزی جلو دارت نیست . پدرم شرط کرده بود که فقط بهم جهاز بده و پول شیربها هم خرج عروسی بشه و بعد از اون هیچ کمکی به من نکنه من هم قبول کرده بودم. بعد از شب عروسی وارد خونه شون که شدم جا خوردم . خونه خیلی کوچیک بود . احساس کردم سقوط کردم حتی اندازه اتاق خودم هم نبود . به روی خود نیاوردم این چیزی بود که خودم میخوام.

خیلی خسته بودم میخوام بگیرم بخوابم . داشتم لباسم رو در می اوردم که مادرش اومد تو اتاق . عصبانی شدم اما خیلی اروم گفتم . ببخشید مادر من دارم لباس عوض میکنم شما هم باید قبل از اینکه وارد بشید در میزدید.

مادرش صداش رو برد بالا و گفت

تو خونه خودم باید در بزنم و اجازه بگیرم . مگه وارد خونه مردم شدم که در بزنم . من حق دارم تو هر کدوم از این اتاقا که بخوام وارد بشم بدون اینکه در بزنم.

همه اش سعی میکردم اروم بش کنم اما اون اروم نمیشد . همه مهمونا بیرون نشسته بودن و اونم داشت داد میزد . همسرم اومد تو اتاق و با مادرش کمی صحبت کرد . مادرش اروم شد و اشاره کرد اون بره بیرون . بعدش شروع کرد با من حرف زدن یه دستمال داد دستم و بهم توضیح داد که باید چیکار کنم . وافرتم . هر کلمه حرفی که میزد احساس میکردم یه پتک میخوره تو سرم . حرفاش رو نمیفهمیدم احساس میکردم داره بهم بی احترامی میکنه . مخصوصا که گفت همین شب باید این اتفاق بی افته . دلم نمیخواست همه بیرون بشینن و من با ترس و لرز با همسرم باشم .

همسرم رو صدا کردم و باهاش حرف زدم . اون گفت من نمیتونم هیچ کاری کنم . اینا همه اش رسم و رسومه و اگه این اتفاق نیفته یعنی یکی از ما مشکل دار هستیم.

جا خوردم . چقدر ضعیف بود . یعنی من اشتباه کرده بودم .

شب همون کاری رو کردم که اون میخواست اما دلم ازش شکست .

بازم سکوت . دستم هنوز تو دستاش بود . دستای سرد من در مقابل دستای گرم اون .

این حس چیه که تو نگاهشه ؟ اگه عشقه اگه به عشقش رسیده چرا باید پشیمون باشه . اگه پشیمونه پس این برق چیه که میشینه تو چشاش ؟

از اتاق اومدم بیرون . رفتم بالا . بی خود کشیده شدم سمت اتاق شایان . دلم میخواد برم و فضولی کنم .

وارد اتاقش شدم . یه تخت گوشه اتاق کنار پنجره . کف خونه موکت قهوه ای سیر و اون طرف اتاق کامپیوتر .

دقیقا رو به روی تخت رو دیوار یه دارت حرفه ای . یه کمد دیواری . همین . چه اتاق تمیزی داره . میخوام این بوی عطرش چیه که میزنه و مستم میکنه رفتم کمد دیواری رو باز کردم

و ادکلن دانهیل و عطر RIPOSTE همینطور ژل مو و یه ست جوراب مردونه
از اتاق اومدم بیرون . چرا رفتم تو اتاقش ؟ چرا باید میرفتم تو اتاق مردی که
نامزد داره و چرا باید تو لوازمش سرک میکشیدم شاید ضمیر نا خداگاهم
میخواست که یه عکس از ترانه پیدا کنه .

چهار روز دیگه گذشته . چهار روزه حال عزیز خوب نیست چهار روزه شایان
عزیز رو میبره بیمارستان .

اب شدن شایان رو به چشم میبینم چشمای به غم نشسته اش رو میبینم چهره
رنگ پریده اش رو میبینم . شبایی رو که تو بالکن به اسمون زول میزنه و
سیگار میکشه رو میبینم و یه چیز رو هم میبینم ساگری که یه جور دیگه شده ،
احساسی که تغییر کرده میترسم ، از خودم میترسم از احساسم میترسم .

اجازه ندارم همراهشون برم اجازه ندارم درباره بیماری عزیز سوال کنم تنها
کاری که اجازه اش رو دارم ایفا کردن نقش یه خدمتکاره .

ناراحتم خیلی ناراحت . کابوس شبام شده مرگ عزیز، شده تنهایی خودم ، شده بیرون اومدن از این خونه و داستان نیمه کاره عزیز. . .

چهار روزه میترسم برم و چشم بدوزم به عزیز.

با شایان حرف نزدم آخرین کلمات رد و بدل شده بینمون از دل نبستن بود از مرگ بود از تموم شدن

باید برم پایین باید قوی باشم

از پله ها رفتم پایین شایان پایین رو مبل نشسته بود و سرش رو تو دستاش پنهون کرده بود تکیه دادم به پله و نگاهش کردم به خودم اومدم از خودم خجالت کشیدم.

رفتم اشپزخونه چایی دم کردم و یه لیوان براش ریختم وایسادم کنارش صداش کردم.

نگام کرد با لبخند

گفتم حالتون خوبه ؟

سرش و تگون داد

چایی میخوری ؟

چایی رو از دستم گرفت چایی داغ رو بین دستاش فشار داد فکرش جای دیگه
بود الان دستش میسوخت این چش بود

صداش کردم اقا شایان اقا شایان

بهم نگا کرد

چایی داغه دستتون میسوزه

یه لبخند تلخ زد و گفت

دلم بیشتر از دستم میسوزه

چایی رو داغ سر کشید گذاشت تو سینی و یه تشکر کرد و از خونه زد بیرون

کمی تو پذیرایی قدم زدم هنوزم جرئت ندارم برم پیش عزیز ولی اخرش که
چی ؟ از جام بلند شدم یه چند تا نفس عمیق کشیدم چند تا لبخند الکی زدم و

رفتم در زدم

ساغر بیا تو

در و باز کردم

لاغر تر از همیشه با همون روسری سفید اما لبخند به لب

نشستم کنارش بغضم و با اب دهنم فرستادم پایین

گفت:

یه روز بهت گفتم افتاب لب بومم تنها کاری که قبل از مردنم دارم تموم کردن داستانه

سرم و تکون دادم ادامه داد

اخر این داستان امیدوارم رها بشم

تو چی ؟

از این زندونی که برا خودم ساختم

دلم میخواس بغلش کنم و شونه هاش رو با اشکام خیس کنم

نگاه اونم یه همچین چیزی رو میخواست

بغلش کردم و زدم زیر گریه .

گریه هام که تموم شد دستام شل شد خودم و کیشدم کنار . گفتم ببخشید

نه عزیزم تو ببخش

من ؟ چرا ؟

دستام و گرفت

بازم سکوت بازم نگاه براق بازم داستان بازم گذشته

فردا صبحش از خواب بیدار شدم دلم میخواست یکی برام صبحونه بیاره خیلی

ضعیف تر از اونی بودم که از جام بلند شم .

بعد صدای درزدن اومد دیدم یکی از خدمتکارامون وارد اتاق شد و برام صبحونه

آورد . انتظار داشتم مادرم اینکار رو برام بکنه اما اون ازم ناراحت بود که با یه

همچین خانواده ای وصلت کردم

صبحونه رو خوردم و دراز کشیدم که کمی اسراحت کنم که مادر شوهرم بدون اجازه در ااق رو باز کرد و خیلی عادی گفت بیا بیرون تو کارا کمک کن.

پرسیدم کدوم کارا؟

گفت پاشو بیا بیرون بهت بگم

من هیچ کاری بلد نبودم . تا حالا هم همه کارام رو خدمتکارامون انجام میدادن .

بلند شدم یه دست لباس تمیز پوشیدم و رفتم تو بیرون.

مادرش که من و دید داد زد

چرا بدون حجاب تو خونه میگردی؟

جواب دادم

روسری رو برای کی سر کنم؟ اینجا که نامحرم نیست.

بازم مادرش داد و بیداد راه انداخت . حرف زدن با مادرش بی فایده بود مثل

اب در هاون کوبیدن.

با گریه رفتم و یه روسری سرم کردم و برگشتم تو اتاق.

مادرش بهم گفت : ببین تو این خونه مهم نیست عخانزاده ای یا هر کس دیگه.
از نظر من یکی هستی مثل بقیه تو باید به من احترام بذاری و رو حرفم حرف
نزنی اگه گفتم ماست سیاهه میگی چشم.

این چه رفتاری بود که با تازه عروسشون داشتن ؟ رفتارشون تقریبا همونی بود
که ما با کلفت هامون داشتیم.

من هیچ کاری بلد نبودم غذا پختن بلد نبودم خونه جارو کردن و ظرف شستن
و هیچ کاری بلد نبودم.

موقع نهارشد و سفره انداخته شد یه پارچ یه لیوان و یه ظرف بزرگ ابگوشت .
همین . ما تو اون خونه 7 نفر بودیم و برای همه مون یه لیوان گذاشته بودن یه
ظرف و هیچ قاشقی در کار نبود.

چقدر تفاوت وجود داشت توی دوتا خونه که خیلی هم با هم فاصله نداشتن.

تا به خودم پیام کلی نون تو ابگوشت ریختن و شروع کردن به غذا خوردن .
غذا خوردنشون وحشتناک بود . هر کی یه لقمه بزرگتر از دهنش برمیداشت و
با ملچ و مولوچ میخوردش . گفتم گرسنه نیستم و رفتم تو اتاق.

انتظار داشتم همسرم بیاد و ازم بپرسه که چرا غذا نخوردم . اما خبری ازش نشد .
غذا خوردنشون که تموم شد اونم برا خواب اومد تو اتاق .

بهم لبخند زد و پرسید

امروز خوب بود ؟

بله

خدا رو شکر.

چرا غذا نخوردی ؟

من عادت دارم تنها غذا بخورم

ولی تو این خونه قانون همینه

این و گفت و اومد طرفم که عقب تر رفتم و گفتم

خواهش میکنم نزدیکم نشو .

اونم حرفی نزد و رفت یه گوشه گرفت و خوابید . روش رو کشیدم و نشستم و

به خودم فکر کردم همه اش از خودم میپرسیدم نکنه اشتباه کرده باشم نکنه

وسطش جا بزنم ؟ من ادم این زندگی نبودم . . .

سکوت این یعنی داستان تموم شده.

از جام بلند شدم و برگشتم تو اتاقم

عشق یه واژه که هنوز برام معنی نداشت ، کی قرار بود به عشق فکر کنم ؟
کی قرار بود برام معنی پیدا کنه ؟ اگه طرفم پولدار نبود عاشقش میشدم ؟ اصلا
قرار بود عاشق بشم ؟ چی باعث میشد که کسی رو ادم حساب کن ؟ تعداد 0
هایی که جلوی 1 های توی حساب بانکیش بود ؟ ماشین شاسی بلندی که
سوار میشد ؟ ویلای روبه دریایی که داشت ؟ تعداد دخترایی که همیشه
چششون دنبالش بود ؟

هر روز میگذره و من میفهمم که هیچی یاد نگرفتم تمام عمرم رو به بطالت
گذروندم.

شب شده . شایان هنوز برنگشته خونه داروهای عزیز رو تازه بهش دادم.
هنوز هم هدفی تو زندگی ندارم . تنها چیزی که براش اشتیاق دارم گذشته
عزیزه . همین.

دیروز خودم چی ؟ دیروز ؟ منم قبول کردم چیزی که پشت سرم جا گذاشتم
دیروزه . اما دیگه درست نمیشه . دیروز من درست نمیشه .

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم . یواشکی اتاق شایان و نگا کردم
تختش مرتب بود پس شب و برنگشته خونه .

رفتم پایین . صبحونه حاضر کردم و داروهای عزیز رو دادم . نشستم کنار
پنجره و رفتم تو فکر

صدای ماشین اومد از پنجر حیاط رو نگا کردم . شایان ماشینش رو وارد حیاط
کرد . یه کاغذ دستش بود بازش کرد و خوند مچاله اش کرد و انداختش رو
زمین . رفت کنار حوض نشست و اب زد به صورتش از جاش بلند شد کمی
راه رفت و دوباره برگشت پیش حوض سرش رو برد تو حوض

نفسم بند اومده بود یه ثانیه دو ثانیه سه ثانیه ثانیه هایی رو که میگذشت
میشمردم و نفسم بالا نمی اومد شوکه شده بودم داشت چیکار میکرد؟

با بیرون آوردن سرش از اب منم یه نفس عمیق کشیدم شایان سرش و
برگردوند و یه لحظه با هم چشم تو چشم شدیم موهای خیشش رو پیشونیش

چسبیده بودن نمیدونستم چیکار کنم نگاهم رو نمیتونستم ازش بگیرم شایان یه چنگی به موهای خیشش زد . رفت به طرف در خروجی چند ثانیه بعد برگشت کاغذ رو برداشت و یه نگا به من کرد و رفت .

من هنوزم مثل ادمای مسخ شده کنار پنجره مونده بودم .اون کاغذ چی بود ؟

آخرین باری که یه برگه پیدا کردم پشیمون شدم . مثل سگ از کرده ام پشیمون شدم . پیدا شدن یه برگه به قیمت وایرون شدن زندگیم تموم شد . به قیمت بی خونه شدنم . اون کاغذ چی بود ؟ چرا شایان برگشت و برداشتش .

خدمتکار داشت اتاق بابا و مامان رو مرتب میکرد که یه جعبه پیدا کرد . جعبه لوازمی بود که بعد تصادف عمو و مرگش به ما تحویل داده بودن . بابا نگرش داشته بود اما هیچ وقت نشون ما نداده بودش . نیلوفر خونه نبود منم کنجکاو بودم جعبه رو باز کردم و نشتم به دیدن لوازم عمو . دلم میخواست بدونم چیا همراهش بوده . یه ساعت مچی ، یه عینک با شیشه های شکسته . یه کیف پول . توی کیف پول رو باز کردم یه عکس قدیمی از زنش بود .

یه کیف دستی کوچیک هم توش بود بازش کردم یه کاغذ مچاله شده توش بود کاغذ رو باز کردم.

یه آزمایش بود آزمایش هورمونی.

نتایج رو نگاه کردم

گیج شدم منگ شدم. عموی من نمیتونسته صاحب بچه شه. پس نیلوفر چی؟ اون از کجا اومده بود؟ شاید این کاغذ اشتباه بوده. اسم رو نگاه کردم محمد درخشان. نه درست بود. دوباره و سه باره و چند باره خوندمش. داشتم بازم میخوندم که بابا در اتاق رو باز کرد جا خوردم

با تعجب پرسید

داری چیکار میکنی؟

نمیدونم چرا اما کاغذ رو گرفتم سمتش.

کاغذ رو باز کرد کمی نگاهش کرد و بعد سرش رو به علامت نفهمیدن تگون داد.

گفتم

بابا عمو نمیتونسته پدر شه . اون . . .

بابا گیج نگام کرد حرفم رو ادامه ندادم.

نفس کشیدم یه نفس عمیق یکی دیگه چند تا دیگه اما نفسم بالا نمی اومد.

بابا نشست رو تخت . گفت

فعلا به کسی چیزی نگو تا من مطمئن بشم.

ترسیدم واقعا ترسیدم . شاید اشتباه کردم.

نیلوفر اومد خونه مثل همیشه پر سر و صدا . رفتم پایین.

بهش نگا کردم . نگاش کردم . نگاش کردم.

یه هفته گذشت.

یه روز بابا گفت بریم چکاپ سالانه . میدونستم بی دلیل نیست . چند ماه پیش

چکاپ کرده بودیم . من و مامان و نیلوفر همراه بابا رفتیم برای آزمایش . بابا

میخواست چیکار کنه ؟ آزمایش دی ان ای گرفتن از دانشجوی پزشکی نباید به

این راحتی ها باشه . کسی که میدونه برای چه نوع آزمایشی بزاز لازمه برای

کدوم خون و برای کدوم چه چیز دیگه . اما آزمایش انجام شد . هیشکی شک

نکرد . جز من . میترسیدم از طوفانی که بعد از این آزمایش ممکنه تو

زندگیمون بیفته . چند هفته گذشت خبری از جواب آزمایش نبود.

نیلوفر تو دنیای خودش نبود . خیلی کم میدیدمش . نیلوفر شادمون به نظر

افسرده می امد.

یه روز که خیلی بی حوصله بودم رفتم خونه اقاجون . کلیدم رو انداختم و در

رو باز کردم وسط حیاط بودم که یه زن از خونه زد بیرون . میشناختمش .

خیلی تغییر نکرده بود . عکسش رو تو کیف پول عمو دیده بودم دقیقا روزی

که برگه آزمایش رو پیدا کردم.

بابا و اقاجون اون رو کشونده بودن ایران . پس تو آزمایش چیزی بوده که اون

اومده بود ایران

زنی که فردای تولد دخترش از کشور خارج شده بود . یه زن که تازه زایمان

کرده بود و حتی حال نامساعدش هم جلوی رفتنش رو نگرفته بود الان چی

باعث شده برگرده.

اقاجون و بابا یه اهرم فشار داشتن من نمیدونستم چی بود . زن بهم نگا کرد

خیلی عصبانی بود . گفت

تو هم تخم ترکه ی همیین پیرمرد زپرتی هستی اره ؟

بابا اومد بیرون و داد زد

نازنین گورت و گم کن برو بیرون.

نازنین نگام کرد هم من و هم بابا رو تف کرد رو زمین و رفت.

بابا بهم نگا کرد . حرفی برای گفتن نبود . میتونستم بفهمم جواب آزمایش چی بوده .

رفتم بیرون وسط راه دیدمش . یه زن فوق العاده خوشگل موهای مش شده اش رو قشنگ درست کرده بود یه مانتو جلو بسته مشکی کمر بند نازک قهوه ای شلوار جین مشکی نیم بوت قهوه ای که روی شلوارش کشیده بود اوور کت مشکی که انداخته بود رو دستش . . خیلی جوون بود کسی که میدیش نمیتونست باور کنه که این زن مادر یه دختر 21 ساله است . نیلوفر هم به همین قشنگی بود میتونستم بفهمم که زیباییش رو قد بلندش رو گونه های قرمز و موهای لختش رو از کی به ارث برده .

براش بوق زدم . نمیدونم چرا اما میخواستم بفهممش . میخواستم یه زن رو
بفهمم یا شایدم میخواستم جبران کنم . برای نیلوفر جبران کنم . اگه اون برگه
رو پیدا نمیکردم شاید هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

من و که دید نیش خند زد

شیشه رو کشیدم پایین و گفتم سوار شید

بدون تعارف در ماشین رو باز کرد و اومد نشست . رو به روم رو نگا میکردم
حرفی برای گفتن نبود .اروم گفتم

بریم یه قهوه بخوریم ؟

اره .

دور زدم کافی شاپی که اشنا نباشه جایی که کسی من و نشناسه . رسیدیم به
کافی شاپ و پیاده شدیم . رفتیم تو.

منو رو آوردن من قهوه ترک بدون خامه و شکر و اون یه قهوه با شیر و شکر.

جا خوردم نیلوفر مادرش رو ندیده بود باهاش حرف نزده بود عادتهاش رو
نمیشناخت اما هیچ وقت قهوه سیاه نمیخورد همیشه با شیر و شکر .

سفارشهامون رو آوردن.

پرسید

تو ساغری ؟

بله

شبیه مامانتی . قد بلند چشمای قهوه ای تیره براق پوست روشن.

نیلوفر هم شبیه شماست . قد بلند تر که ای موهای مشکی لخت و چشمای قوه

ای پوست جو گندمی.

نیش خند زد گفت : سلیقه اون دوتا برادر خیلی شبیه هم بوده.

بازم سکوت.

قوه هامون رو آوردن و تو سکوت قهوه ها رو خوردیم.

گفتم

زنگ بزnm نیلوفر بیاد ؟

اینکار رو برام میکنی ؟

اگه شما بخوایید

اره میخوام

چرا میخوایید کسی رو ببینید که ولش کردید؟

اون موقع برای ول کردنش دلیل داشتم الانم برای دیدنش.

اون از هیچی خبر نداره

بهبش چیزی نمیگم

زنگ زدم به نیلوفر

سلام

سلام دخیل خوشگله گل و گلاب

کجایی؟

بیرون

میایی پیش من؟

کجا؟

نشونی رو دادم .

بابا اخه اینم جائه تو میری ؟ بیا بریم در که ای

بیا اینجا

چی شده ؟

من منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم . حس حرف زدن نداشتم.

نشستیم و به هم زول زدیم کار دیگه ای برای انجام دادن نداشتم.

نیلوفر اومد براش دست تگون دادم.

رسید به صندلمون فقط داشت به مامانش نگا میکرد .

مامانش لبخند زد

نگاه نیلوفرزوم شد رو من

این کیه ؟

مامانش گفت : من و نمیشناسی ؟

بدون اینکه مامانش رو نگا کنه دوباره رو به من گفت

این اینجا چیکار میکنه؟

نیلوفر اروم باش بشین

بشینم که چی بشه ؟

مامانت میخواد تو رو ببینه

من نمیخوام ببینمش

مامانش گفت

دخترم

خانوم من دختر شما نیستم . شما غریبه ای .

اینجوری حرف نزن

پس چجوری حرف بزنم ؟

من مادرتم

شما هیچی نیستی

من مادرتم کسی که

اره کسی که هیچ وقت تو زندگیم نبود . کسی که بچه یه روزه اش رو میده دست خانواده شوهرش و میره . شما تو شبای تنهایی من نبودى وقتى گریه میکردم شما نبودى وقتى حسرت خانواده ساغر رو میخوردم شما نبودى وقتى مامان ساغر می اومد دنبالمون و اول ساغر و میبوسید و بعد من و شما نبودى وقتى روز مادر موضوع انشامون درباره مادر کیست بود شما نبودى .

نگاهم به اطراف بود به کسایی که داشتن نگامون میکردن و به مامانش که صورتش از اشکاش خیس بود و به نیلوفر که داشت حرفاش رو میزد حرفایی که چند سال ریخته بود تو خودش

-بچه که بودم تو رویاهام خودمون رو یه خانواده میدیدم اون موقع حتی نمیدونستم چه شکلی هستید ؟ بعد خانواده ام تغییر کرد خانواده ام شد مامان و بابای ساغر .

الان دیگه شما هیچی نیستی ، یه روزایی که خیلی غمگین بودم چشم رو میبستم و تا ده میشمردم تا بیایی اما نمى اومدى . دیگه تموم شد تمام شماره

هایی رو که بلد بودم و شمردم تا میلیاردها شمردم اما دیگه تموم شد دیگه دلم
نمیخواد وقتی چشم رو باز میکنم تو کنارم باشی

با من اینجوری حرف نزن . من همیشه مادرت میمونم

چطور میتونی انقدر راحت بگی مادر . اصلا لیاقتش رو داری که این حرف رو
بزنی

الانکه برگشتم بشین و گوش کن دلایلم رو بشنو

الان هم مطمئنا به خاطر من برگشتی

چرا به خاطر تو برگشتم

پس برو . اگه به خاطر منه برگرد و برو . اگه کلاتم اینجا افتاد دنبالش نیا هیچ
وقت

مامانش دست نیلوفر رو گرفت

اشک تو چشای نیلوفر حلقه زد و اروم سر خورد پایین

یه لحظه احساس کردم که دلش بغل مامانش رو میخواد احساس کردم دلش
میخواد به مامانش تکیه کنه فک کردم میخواد اون اشکایی که از چشاش
سرخوردن دستای مامانش پاک کنه

اما تو یه لحظه دست مامانش رو پس زد و رفت
مامانش به حق افتاد گارسن یه لیوان اب برامون آورد
اب رو خورد . گفت

دیدی چیکارم کرد ؟

اون برا خودش دلیل داشت

حقم نبود

چرا ؟

بهم نگا کرد

دوباره گفتم

چرا ؟

خودش منظورم رو فهمید گفت

حماقت

چی باعث میشه یه نفر بعد از چهل سال زندگی رو تصمیماتش اسم حماقت

بزاره

-بابای نیلوفر همونیه که باهاش ازدواج کردید ؟

ازدواج نه فرار

خشکم زد تو همه ی این مدت بابا میگفت که اون ازدواج کرده

-ولی من فکر میکردم شما ازش بچه

اره بچه دارم ولی ازدواج نکردیم همینجا خامم کرد و صیغه ام کرد و پولام رو

گرفت بعدشم دیگه رسمیش نکرد

نمیتونستم درک کنم نمیتونستم بفهمم

خودش گفت

پسر خاله ام بود دوشش داشم اما وضع مالیش خوب نبود خانواده ام هم ناراضی

بودن . دنبال یه راه در رو میگشتم که عموت امد خاستگاریم راه خوبی بود

میتونستم باهاش ازدواج کنم و بعدا طلاق بگیرم و زن پسر خاله ام بشم . نقشه
ام رو که بهش گفتم اونم قبول کرد

با عموت ازدواج کردم عموت مرد خوبی بود کم کم بهش عادت کردم و فکر
طلاق رو از سرم بیرون کردم دو سال بود با هم بودیم اما بچه دار نشدیم
نمیدونستم مشکل کجاست . کسی هم بهمون فشار نمی آورد بچه دار بشیم
خبری هم از پسر خاله ام نبود اما یه دفعه پیداش شد . اومد زیر گوشم خوند که
از شوهرت طلاق بگیر و مهریه ات رو بزار اجرا بعد با هم بریم خارج زندگی
کنیم . قبول نکردم اما کم کم خام شدم . عموت مسافرت بود و دو سه باری با
هم رفتیم بیرون عموت که برگشت دوباره بی خیال شدم و چسبیدم به زندگیم
. دوماه بعدش فهمیدم باردارم . عموت خوشحال بود همه خوشحال بودن اما با
حسابایی که کردم متوجه شدم بچه از عموت نیست سفت و سخت دنبال
کارای طلاق بودم . نمیتونستم با یه دروغ ندگی کنم . عموت هم دنبال دلیل
بود که چرا حالا که باردار شدم حالا که زندگیمون داره گرم میشه میخوام
طلاق بگیرم منم حرفی نداشتم تا اینکه عموت تصادف کرد و مرد . دیگه واقعا
پشیمون بودم میخوستم بچه ام رو بردارم و برم اما بابا و بابابزرگت و کیل
گرفتن و بعدش هم بهم گفتن میتونم بمونم توخونه شون و بچه رو هم بزرگ

کنم یا بچه رو بزارم و برم .نمیتونستم اینکار رو بکنم بچه از خانواده اونا نبود از طرف دیگه سهراب هم هی دم گوشم میخوند که از دارایی عموت مهریه و نفقه ام رو بردارم و باهاش برم خارج . اما اون دوتا کثافت نداشتن

یه دفعه ساکت شد و بهم نگا کرد

گفتم راحت باشید

ادامه داد اون کثافتا حکم سرپرستی رو از داد گاه گرفتن منم که نمیتونستم با عذاب وجدان مرگ عموت کنار بیام و نیلوفر رو هم دلیل همه مشکلات میدونستم سپردمش به مامانت و با سهراب رفتم.

میتونستین بگین که بچه از عموی من نیست

چشاش گرد شد و گفت

دیوونه شدی ؟ اگه میفهمیدن کم کمش سنگسار میشدم

میفهمم

یه دفعه انگار یه چیزی به یادش افتاده باشه پرسید

شما از کجا فهمیدید ؟

عمو ازمایش داده بود ؟

چی ؟

اون میدونست بچه دار نمیشه

سرش و انداخت پایین یه لبخند تلخ نشست گوشه لبش

-میگن که خدا تا یه جایی اشتباهای ادم رو ممپوشونه . باورم نمیشد بهم 21

سال فرصت بده اما داد .فرصت اینکه برگردم و جبران کنم

الان برگشتید برا جبران

نه اون دو تا کثافت کشوندنم اینجا

نیش خند زدم و گفتم

بازیگر خوبی بودید که بچه یکی دیگه رو دادید دست خانواده شوهرتون تا

براتون بزرگ کنن

نگام کرد و گفت

مامانت همه چیز رو میدونست.

وا رفتم .

ادامه داد

بهم گفتم دخترت رو بردار و برو اما نمیتونستم وضعیت مالییم انقدر خوب نبود
مامانت در کم میکرد اگه از مامانت مطمئن نبودم دخترم رو نمیدادم دستش

ولی اخه چطور

هر کسی میتونه یه عاشق رو درک کنه

ولی اسم کار شما عشق نبوده خیانت بوده

هدف وسیله رو توجیح نمیکنه

هدف شما چی بود ؟

مهم نیست من با نیلوفر تونستم بهش برسم

حرفی برای گفتن نبود سکوت کردم.

خودش ادامه داد

میدونم تو قاموس شماها من یه هرزه ام

بهش نگا کردم

لبخند زد و گفت

بدتر از اینا هم به ادمی مثل من نسبت میدن . اما تا زمانی که مرد بد کاره هرزه

نباشه من هم اعتقادی به این حرف پیدا نمیکنم

به خیانت چی اعتقاد دارید ؟

اره . من از هیچ چیزی به اندازه خیانت به عموت پشیمون نیستم

چیزی که تو نگاهتونه پشیمونی نیست

اره پشیمونی نیست شادیه

چرا ؟

چون تف انداختم تو روی اون پیر مرده زپرتی و بهش گفتم من همینی ام که

هستم

اقاجون رو میگید دیگه

اون همیشه ثروتش رو به رخم میکشید . میدونی بهم زنگ زد و چی گفت ؟

گفت پول بلیطت رو دادم و پست کردم در خونه ات زود پامیشی میایی اینجا
تا ندادم

سکوت کرد ادامه نداد شاید نخواست که ادامه بده

بازم سکوت بازم حرفی برای گفتن نبود.

کیفش رو برداشت و گفت من دیگه میرم.

سرم رو تکیه دادم و باهم بلند شدیم اجازه نداد من حساب کنم خودش حساب
صندوق رو داد و بعد با لبخند گفت

به مامانت بگو نیلوفر همونی شده که خودم میخوام.

رفت و من موندم . من و فکر اینکه مامان میدونسته و بهمون نگفته . چرا ؟
چرا حاضر شده زن بچه ای رو نگه داره که هیچ نسبت خونی باهاش نداشت نه
با خودش نه با همسرش

به خودم اوادم .رفته بودم تو گذشته . با رفتن به گذشته به جایی نمیرسم .

باید تو امروز باشم باید بفهمم بیماری عزیز چیه . باید بفهمم هدف اون از تعریف کردن داستان زندگیش چیه .

باید برم سراغ شایان . اما خونه نیست کی برمیگرده .

نهار بدون حضور شایان خورده شد . منتظرم بیاد منتظرم تا حقیقت رو کشف کنم .

شب شده هوا تاریکه اما هنوز خبری از شایان نیست . نشستم تو تاریکی روی کاناپه چرم یه نفره .

افتاب زد تو چشمم چشام و باز کردم یه پتو مسافرتی روم بود . خوابم برده بود . نتونسته بودم با شایان صحبت کنم .

ساعت رو نگا کردم . ساعت 6 بود دیگه عادت کردم بدون زنگ تلفن سرموقع از خواب بیدار شم . کی پتو رو کشیده روم ؟ رفتم تو اتاق عزیز داشت نماز میخوند . اوادم بیرون و رفتم اشپزخونه صبحونه هم آماده بود .

دلم گرفت بازم باید برم و عزیز رو ببینم یه زن بیمار رو.

تحمل درد هیچ وقت عادت نمیشه دیدن مرگ ادما هیچ وقت عادت نمیشه .

دیدن غم و غصه ادما هیچ وقت عادت نمیشه . عادی شدن درد محاله

یه سینی برداشتم و رفتم تو اتاق .

لبخند زد.

دستم لرزید.

دیدن لبخندش دیگه فقط دلم و نمیلرزونه دستمم میلرزه . تو این چند روزه

عجیب به این پیرزن عادت کردم تصور مرگش برام زجر اوره.

یه چیز دیگه هم هست که زجرم میده . یه احساس نسبت به پسره متاهل این

خونه.

بعد از صبحونه نشستم روی همون مبل پتو رو تا کرده بودم و گذاشته بودم رو

گوشه مبل.

بوش کردم یه عطر اشنا داشت عطر شایان رو میداد . پتو رو بردم گذاشتم تو
اتاق شایان بازم چشم گشت تو اتاق رو دیوارا توی کمد کنار تخت روی
پاتختی خبری از ترانه نیست.

از خودم خسته شدم از این حس کنجکاوی درباره مردی که نامزد داره خسته
شدم . از اتاق اومدم بیرون .

جایی برای رفتن ندارم . بعد از اون شب فکر میکنم حق ندارم از خونه برم
بیرون . دلم برای سپهر تنگ شده . برای داداش خوشگلم بری اون ته ریش
مردونه اش برای اون چشمای عسلیش برای اون موهای مجعد و حالت دارش
که همیشه میزد عقب حتی برای اون پیرنهای مردونه ای که همیشه استینشون
رو تا میکرد و میپوشید

.

دلم پر میکشید که باهاش حرف بزنم اما جرئت نداشتم . از هر طرف به ماجرا
نگاه کنیم من مقصرم

نگرانم نگران . منتظرم شایان بیاد دیشب نتونستم باهاش حرف بزنم میخوام
بینمش .

هنوزم نمیدونم بیاری عزیز چیه ! تنها چیزی که میدونم اینه که زیاد پیشم
نمیمونه.

چرا شایان نیست ؟ کجاست ؟ شبا رو کجا میگذرونه ؟

موقع نهار شده باید برم بشنوم . میترسم اخر این داستان از همه ادمای اطرافم
متنفر بشم.

غذا آماده کردم و رفتم تو اتاق . عزیز داشت با خدا درد دل میکرد

-اگه تموم بشه اگه اعتراف کنم من و از این عذاب رها میکنی ؟ من خسته ام
. کفر نمیگم اما خسته ام

دیگه تحمل شنیدن حرفاش رو نداشتم

از اتاق رفتم بیرون .نشستم تو اشپزخونه . چه عذاب اوره بشنوی کسی مرگش
رو بخواد.

دوباره از جام بلند شدم باید برم تو اتاق اما میترسم . یه اب به دست و صورتم
زدم و با غذا برگشتم تو اتاق.

عزیز غذا رو نگا کرد و گفت

دخترم غذا نمیخورم بیرش.

بهش نگا کردم تو یه جای دیگه بود . هنوزم داشتم به حرفاش فکر میکردم .
نزدیک 5 روزه که ندیدم هیچ غذای جامدی بخوره . صبح کمی چای تلخ
میخوره و نهار و شامش هم کمی ماست تازه . فقط همین .

غذا رو برداشتم که ببرم دستم و گرفت

گفت دخترم تو کشو یه قران دارم برام میاریش ؟

رفتم کشو کمد رو باز کردم قران رو دادم دستش

ازم گرفت و گفت برو استراحت کن امروز میخوام تنها باشم .

رفتم کنار پنجره نشستم و به همونجایی نگا کردم که با شaban چشم تو چشم
شدیم .

اونروزاز پیش نازنین که برگشتم خونه رفتم تو اتاق .

نمیدونسم اخر این ماجرا چی میشه .

بعد از دو روز یه طوفان دیگه هم افتاد به جونمون .

همه مون نشسته بودیم دور هم و داشتیم در مورد وضعیت پیش اومده حرف میزدیم . بابا و اقاجون دنبال راه حل بودن که چطوری به نیلوفر قضیه رو بگن .
من و مامان و سپهر با کل قضیه مخالف بودیم و میگفتیم نیلوفر نباید چیزی بفهمه

نیلوفر خونه نبود

اقاجون عصبانی بود

میگفت نیلوفر حرومزاده است میگفت اون و مادرش باعث شدن پسرم بمیره
میگفت نازنین هرزه است و نیلوفرم دختر اونه .

صدای افتادن به چیزی ما رو به خودمون آورد نیلوفر بود کیفش هم کنار
دستش افتاده بود روز زمین و با چشای گرد شده اش داشت ما رو نگاه میکرد

نیلوفر همونطور که شوک زده بود پرسید

اقاجون چی شده ؟ کی حرومزاده است ؟ کی باعث مرگ بابا شده ؟

به من نگا کرد

ساغر اینا چی میگن ؟ ساغر اقاچون چی میگه ؟

نشست رو زمین شوک زده شده بود سپهر بلند شد بره پیشش اقاچون داد زد

سپهر بشین سر جات . من با عصبانیت از جام بلند شدم اقاچون بازم داد زد

ساغر تو هم بشین

بدون اینکه بهش اهمیت بدم رفتم نشستم پیش نیلوفر و کشیدمش تو بغلم و

بردمش بالا تو اتاق خوابم

همیکه رسیدیم تو اتاق نیلوفر بغضش شکست و گریه کرد خوب که گریه

هاش رو کرد اروم که شد نگام کرد

گفت ساغر قضیه چیه ؟

اینای چی میگن ؟

دیدم اقاچون بهم چی گفت ؟ چرا داشت باهام اونجوری حرف میزد . ساغر

مگه تو همیشه نمیگفتی چقدر ما دوتا شبیه همیم . هان اره ؟

بغلش کردم زدم زیر گریه و گفتم

چیزی نش اروم باش هیچی نمیشه.

دو روز گذشته هیچ کس هیچی نمیگفت

اقاجون یه جلسه دیگه برگزار کرد اینبار نیلوفرم بود

به نیلوفر گفت

با نازنین حرف زدم وسایلات رو جمع کن و باهاش برو خارج

نیلوفر گفت

اقاجون ؟

بابا بزرگ داد زد و گفت

به من نگو اقاچون من اقاچون تو نیستم

باشه اقاچون

بابا بزرگ غضب الو نگاش کرد

اروم گفت به خدا نمیخوام بگم . من و نندازید بیرون ، به خدا من کاریتون ندارم

چشم مامان به اشک نشست سپر بغض کرد اما اقاچون نرم نشد

گفت : تا اخر این هفته وقت داری دیگه نمیخوام تو این خونه بینمت این و گفت و رفت

بازم نیلوفر رو بردم بالا ، بازم ارومش کردم بازم بغلش کردم بازم نازش کردم .

از وقتی نیلوفر قضیه رو فهمیده دستم رو ول نمیکنه کلا چسبیده به من

هر وقت تنها میشیم باهام درد و دل میکنه ازم سوال میپرسه و من نمیتونم بگم همه این قضایا تقصیر منه

بازم نیلوفر شروع کرد مثل هر شب

ساغر اینا دارن چی میگن ؟ ساغر من تنهام میترسم . تو رو خدا نزار این کار و

باهام بکنن . من کسی رو ندارم . میشنوی اقاچون چی میگه ؟ میگه برو پیش

مادرت . من ندارمش ساغر من مامان ندارم من هم صغیرم هم یتیم . ببین حتما

اشتباه شده . من میدونم اشتباه شده من دختر عموتم نگام کن من دختر عموتم

دچار شوک عصبی شده بود محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم داشت مثل بید میلرزید . خودم هم میلرزیدم

اقاجون عصبی بود ناراحت بود اون دیگه تحمل نداشت زنش و پسرش رو از دست داده بود و حالا هم فهمیده بود عروزش به پسرش خیانت کرده بوده .
عمو همون روزی مرده بود که جواب آزمایش رو گرفته بود . همون روزی که فهمیده بود نمیتونسته پدر شه .

نمیدونستم طرف کی رو بگیرم.

به تقاجون حق میدادم، به نیلوفر هم حق میدادم . حق میدادم که شوکه بشه، حق میدادم که تب کنه حق میدادم که شبا با جیغ از خواب بیدار بشه .

چند باری رفته بودم پیش اقاجون اما گفته بود نیلوفر دیگه جاش بین خانواده ما نیست .

اقاجون زخم خورده بود و نیلوفر دقیقا مثل نمکی روی زخمش بود .

مامان تنها حامی نیلوفر بود و میگفت اون تقصیری نداره که مادرش خائن بوده .

انقدر شوکه ام که یادم میره از مامان بپرسم چرا تو این سالها این راز رو از همه
مون پنهون کرده

دو روز و دو شبه که از خونه بیرون رفتم نیلوفر فقط بیست و چهار ساعته
میچسبه به من . میترسه ولش کنم و اقاجون از خونه بندازتش بیرون . میترسه
ولم کنه و دستش دیگه به جایی بند نباشه

دلم برای سپهر میسوزه داره زجر میکشه داره عذاب میکشه اونم داره با همه
حرف میزنه با مامان با بابا با اقاجون . داره از عشقش دفاع میکنه اما به جایی
نمیرسیم به هیچ جا.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم کنم این وضعیت برا همه مون عذاب اور بود یه
روز که نیلوفر خواب بود زود لباس پوشیدم و رفتم پیش اقاجون

در زدم صدای اقاجون اومد

بیا تو

سلام کردم و گفتم

میشه بشینم

نه . نشین میدونم برای چی اومدی

اقاجون ؟

ساغر . برو . میدونی که خیلی دوست دارم

شما که اینجوری نبودی

چجوری ؟

انقدر بی احساس سرد مغرور بی وجدان

ساغر اونم یکیه لنگه مامانش . کلا سطحشون پایینه کشیفن

نیلوفر رو بندازید بیرون پسر مرده تون زنده میشه

احترام عموت رو نگه دار

اون مرده چشات و باز کن اقاجون . پسرت نیست که بخوایی به خاطرش یه

دختر تنها رو حیرون و سرگردون شهر کنی

اون هرزه است

از کجا میدونی ؟ گناه مادر رو به پای دخترش نمی نویسن

مینویسن

پس باید گناه زن فراریتون هم به پای شما نوشته شه

گورت و از خونه من گم کن برو بیرون

دلشکسته اومدم بیرون . حرفش یه چیز بود میگفت نیلوفر باید بره یا با مامانش

میره یا شب رو میمونه تو خیابونا بهمون هم دو روز وقت داده بود همین.

کجا بودم ؟ صورتم خیسه از اشک . انگار تمام اتفاقا برام دوباره تکرار شدن .

پام خواب رفته نمیتونم از جام بلند شم . به زور سر پا ایستادم از این ساغر

ضعیف بدم میاد . از این ساغر احساساتی بدم میاد.

دیروزم امروزم رو هم خراب میکنه . هنوزم نمیدونم چرا اینجام گیجم گیجه

گیجه گج.

یاد مامان افتادم دلشوره دارم . گوشیم رو برمیدارم دستم میره رو شماره خونه

اما نمیتونم شماره رو بگیرم . حس بدی دارم خیلی بد همه اش فکر میکنم مامان

بهم احتیاج داره

شب شده . عزیز بازم شام نخورد . . این پیر زن دوست داشتنی روزه گرفته

روزه غذا و روزه سکوت

باید بخوابم.

مامان داشت صدام میکرد اما من نمیتونستم بهش برسم . من میرفتم جلو و اون

دور میشد . من و میخواست دستش رو به طرفم دراز میکرد اما دستم بهش

نمیرسید

با صدای جیغ خودم از خواب بیدار شدم .

مامان تنها بود مامان هیشکی رو نداشت منم تنها گذاشتمش ، اون همیشه پشتم

بود اونوقت من وقتی که بهم نیاز داشت پشتش رو خالی کردم.

با صدای رعد و برق یه جیغ دیگه کشیدم . شایان در اتاق و باز کرد و پرسید

چی شده ؟

بهش نگا کردم مانتو و شالم رو برداشتم

داشت شوکه نگام میکرد

از کنارش رد شدم

پرسید

نصفه شبی کجا میری؟

بهش جواب ندادم . به نفس نفس افتادم پله ها رو بدو بدو رفتم پایین وارد

حیات شدم

چهره غمگین مامان جلو چشم بود . تنهائیش رو غمش رو بی پشت و پناهیش

رو همه اش رو حس میکردم

شایان گفت

صبر کن

بهش اهمیت ندادم در حیات و باز کردم و رفتم تو خیابون شایان همونطور که

داشت دکمه های پیرنش رو میبست اومد دنبالم خیس شده بود منم خیس شده

بودم

دستم رو گرفت و گفت

با ماشینم میرسونمت.

بهش نگا کردم . به اون و به دست گرمش

سوار ماشینش شدم استارت زد ماشین که روشن شد دستگاه شروع کرد به
خوندن خاموشش کرد و ماشین رو از حیاط در آورد بیرون و پرسید

- کدوم سمت برم ؟

شو که نگاش کردم

حتی نمیدونستم باید کجا برم . نمیدونستم ساعت چنده . نمیدونستم چه مرگمه
شایان حال رو فهمید بدون هیچ حرفی خیلی اروم تو خیابون رانندگی کرد و
من و چرخوند . به ارامش و خونسردیش حسودیم میشد . ارنجش رو از ماشین
بیرون گذاشته بود و یه دستش هم رو فرمون بود.

اشکام میریختن اروم اروم پاکشون میکردم نمیخواستم جلوش بزنم زیر گریه
نمیخواستم تا این حد ضعیف باشم . نمیخواستم شبیه یکی از اونایی باشم که
بیرونن . من شبیه هیشکی نبودم هیشکی هم شبیه من نبود . بغض لعنتی داشت
خفم میکرد . اشکا اروم نمیکردن فقط بغضم رو قویتر و سنگین تر میکردن
شایان خودش متوجه شد که پیشش معذبم .

ماشین رو زد کنار ، دستی رو کشید و از ماشین پیاده شد

زدم زیر گریه با حق هق زدم زیر گریه . به تلافی تمام این مدت که خودم رو قوی نشون داده بودم گریه کردم به تلافی تموم این ساعتی که اشکام رو اروم اروم فرستاده بودم پایین گریه کردم .

به عوض تمام لحظه هایی که محکم ایستاده بودم زدم زیر گریه .

در خونه عزیز خوردم زمین اما بلند شدم برای اون زدم زیر گریه ، شایان بهم توهین کرد چمدونم و برنداشتم و برنگشتم خونه سپهر، برا خاطر اونم زدم زیر گریه.

کمی گذشت وقتی تموم عقده هام رو ریختم بیرون اروم شدم خالی شدم. شایان برگشت تو ماشین اب داشت از موهایش چکه میکرد . خیلی اروم و خونسرد بود .

استارت زد ، با ارامش رانندگی میکرد یه ساعتی بود بیرون بودیم .

اروم که شدم گفتم

بریم خونه.

شایان از تو اینه نگام کرد و پرسید

حالت خوبه ؟

اوهوم.

یه سر بریم کلینیک یه ارامبخش بزنن بهت

نه .

مطمئنی مشکلی نداری ؟

بله.

لبم و تر کردم و ادامه دادم

ببخشید که مجبور شدید این وقت شب

مهم نیست . شما امانتی دست من

چقدر فهم و شعور داشت . چقدر خوب ادم و درک میکرد . همیشه فکر

میکردم یه ادم احمقه یه ادم نفهم و مغرور اما الان میفهمم از هر مردی مرد تره

و من احمق ترین و نفهم ترین ادم این کره خاکی بودم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم بالا . گیج بودم و منگ شایان کمکم کرد برم طبقه بالا من و برد اتاق خودش و کمکم کرد بشینم رو تختخواب .

از تو کمده حوله برداشت و داد دستم . شال خیسم رو باز کردم و با حوله شروع کردم به خشک کردن موهای خیسم شایان از اتاق رفت بیرون چند دقیقه بعد با یه لیوان ابقند برگشت تو اتاق

اب قند رو داد دستم و گفت

کمی بخور حالت جا بیاد.

یه قلپ ازش خوردم عطر گلاب میداد.

گذاشتمش کنار.

شایان لبخند زد و گفت :

فک نکنید همیشه انقدر خنگم هالا

با تعجب نگاهش کردم

گفت تو اینجور مواقع حواسم هست که اگه نصفه شب با یکی بیرون باشم

گشت ارشاد میاد و همچین خوب هدایت می کنه

لبخند زدم

گفت:

الان بهتری ؟

بله

بازم لبخند زدم اینبار لبخندم از سری قبل شاد تر بود.

کمی بدون حرف به هم نگاه کردیم . اون لم داده بود به دیوار هنوزم لباساش

خیس بود و منم روی تختخابش نشسته بودم لباسای منم خیس بود

من برم یه دوش بگیرم .

منم برم تو اتاق خودم

لبخند زد امروز اتاقامون عوض میشه

سرم رو تکون دادم

گفت

من بیدارم اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن

برید بخواید فردا باید برید سر کار

من ادم کاری هستم اما جمعه ها رو میگیرم مثل ادم میخوابم.

سرم و براش تگون دادم.

دستش رفت طرف پاتختی که اب قند رو برداره.

گفتم

اب قند بمونه میخورمش.

اینبار اون لبخند زد

از اتاق که میرفت بیرون صداش کردم برگشت طرفم.

گفتم

ممنون .

سرش و برام تگون داد و گفت:

موهات رو کامل خشک کن سرما نخوری.

در وبست و رفت.

اب قندم رو برداشتم و تا ته خوردمش .

دلم داشت میترکید. این خونه داشت چیزهایی رو در من میدید که برا خودم
هم نا آشنا بودن

رفتم تو فکر

از ترحم متنفر بودم همیشه قوی بودم همیشه پولدار بودم همیشه مغرور بودم
همیشه وقتی راه میرفتم سینه ام رو میدادم جلو و سرم رو بالا میگرفتم همه اش
به خاطر پول یود به خاطر پول بابام ؟

حتی الان هم پول داشتم ولی نمیتونستم سرم و بالا بگیرم و سینه ام رو صاف و
ستبر نگه دارم همه غرورم به خاطر خانواده ام بود به خاطر کسایی که پشتم
بودن

الان یه حس خوشایند داشتم و یه احساس نیاز . چرا من هیچ وقت دوست پسر
نداشتم به خودم فکر کردم به گذشته ام . یادمه یه زمانی همه می اومدن از
دوست پسرشون حرف میزدن اینکه صبح میرسوننشون دانشگاه و شبا هم
خوابگاه یا خونه اما من ماشین داشتم و از اینکه مجبور باشم انتظار یکی رو
بکشم بدم می اومد.

اما حالا دلم میخواست منتظر یکی باشم دلم میخواست یکی دلش برام بپه دلم
میخواست یکی منتظرم باشه.

تو دوران دبیرستان یه طور خاصی بود بچه ها اون روزی که اتفاقی دوستشون
دستشون رو گرفته بودم با اب و تاب تعریفش میکردن و کار من فقط
خندیدن بود اما امروز وقتی شایان دستم و گرفت و گفت صبر کن میرسونمت
ته دلم یه جورایی بود دوست داشتم دستای گرمش دور کمرم حلقه بشه و بدن
خیسم رو گرم کنه.

وقتی تو یه رمانی میخوندم که یه دختری از کوهی می افته و یه پسر دستش
رو میگیره و شاید هم بغلش میکنه و نجاتش میده و اون دختر با تمام وجود
عاشقش میشه سرم رو تکیه میدادم و چند تا لیچار بار نویسنده میکردم اما الان
الان که شایان میخواست ارومم کنه دلم یه چیزی میخواست چیزی که حتی
خواستنش هم برام دل نشین بود.

اینکه احساس نیاز کنم ، اینکه تو اوج تنهایی دنبال همدم بگردم ، اینکه وقتی
شب میشه دلم بخواد که یکی همون لحظه توی تختم کنارم باشه اینکه وقتی
بارون میباره دلم بخواد چتر یکی دیگه رو سرم باشه همه شون برام عجیب
بودن عجیب و تازه . من ادم احساسی نبودم هیچ وقت احساسی نبودم اما الان

دلم میخواست در اتاقم رو باز کنم و برم بدون هیچ حرفی شایان و بغل کنم و
یه دل سیر گریه کنم و پیرنش رو با اشکام خیس کنم . حتی این حس هم
جدید و لذت بخشه . دلم میخواست یکی من و عزیزم و عشقم صدا کنه دلم
خیلی چیزا میخواست تنهایی ادم و دیوونه میکنه ادم و شبیه شخصیت های رمانا
میکنه باید از این فکرا بیام بیرون شایان با ترانه است. . .

نمیدونم کی خوابم برد صبح یه دفعه از خواب پریدم . ساعت و نگا کردم وای
ساعت 10 بود . خوابم برده بود و دارو و صبحونه عزیز رو نداده بودم.
لیوان ابقند و برداشتم و بدو بدو از پله ها رفتم پایین و خوردم به شایان
وای ببخشید

بابا تو که زدی لهم کردی ایی با مشت من و زدی ؟

نه با مشت نزدم فک کنم لیوان خورد بهتون

اخ .

این و گفت و نشست رو زمین . ترس برم داشته بود . نمیدونستم چیکار کنم .
لیوان خورده بود به دنده اش

دستم و بردم طرفش تا لباسش و بزمن کنار وضعیتش رو بینم
به من دست نزن .

بزار بینم وضعیت چطوره

نه نه . لازم نکرده . من خوبم

میخواست از جاش بلند شه دستم رفت که کمکش کنم بازم دادش رفت هوا
مگه من نمیگم بهم دست نزن

خشکم زد با قیافه تو هم از جاش بلند شد داشت میرفت تو اتاقش که گفت
عزیز داروهاش رو خورده صبحونه هم خورده دوباره دارو نریز تو شکمش
خودت هم صبحونه بخور .

از پله ها رفت بالا

رفتم از تو کیفم یه ژلوفن برداشتم با یه لیوان آب که ببرم بدم بهش دردش
اروم شه .

تو یه دستم لیوان بود تو یکی هم بسته قرص با پا در و باز کردم رفتم تو دیدم
شایان لباسش و زده بالا و داره پهلوش رو نگا میکنه بدجوری کبود شده بود
همیکنه وارد شدم شایان خودش و مرتب کرد و گفت

ای خدا . شما بلد نیستی در بزنی ؟

وای ببخشید اخه دستم پر بود

ادم عاقل یه پیش دستی برمیداره یه لیوان اب میذاره توش بسته قرص رو هم
کنازش حالا بیارش اینجا ببینم

رفتم قرص و دادم دستش قرص رو انداخت و لیوان اب رو هم خورد سرش رو
گذاشت رو بالش

گفتم

بیایید بریم کلینیک شاید خونریزی داخلی داشته باشید

شما دکتری ؟

الان دکتر بودن من مهم نیست وضعیتتون بده

من خوبم

لااقل بزار یه نگا بندازم

دوباره دستم رفت طرفش که داد زد

من خوشم نمیاد دخترا انگولکم کنن

خنده ام گرفته بود . پسره دیوونه.

گفتم

قسم میخورم که انگولکتون نکنم

دستش رو از رو دنده اش برداشت و گفت

فقط نگا میکنی دستت رو بهم نمیزنی

خم شدم و نگاهش کردم

بازم دستم رفت طرفش میخواستم ببینم سرد و مرطوبه یانه

مگه من نمیگم بهم دست نزن

به زور جلوی خنده ام گرفتم و گفتم

دست بزن ببین سرد و مرطوبه

دستش رو کشید روش و گفت

اره فک کنم

پاشو بریم کلینیک

شکستیش دیگه ؟

چی رو ؟

شیشه رو . منظورم دنده مه

نمیدونم اگه شکسته باشه احتمال اسیب به ریه تون خیلی زیاده . راحت نفس

میکشی ؟

تو مطمئنی دکتر نیستی ؟

نفس عمیق بکش

یه نفس کشید و سرفه کرد قیافه اش تو هم بود .

دست و پام رو گم کردم

زود بلند شید بریم دکتر

رفتم زیر بغلش رو بگیرم که دوباره شروع کرد

به من دست نزن . تو امروز چرا هی میخوایی من و دست مالی کنی

شما حالت خوب نیست

برو بیرون لباس تنم کنم

چرا نمیفهمی حالت خوب نیست

چپ چپ نگام کرد

از اتاق رفتم بیرون و خودم هم لباس تنم کردم

بالاخره با کشمکش و داد و بیداد زیاد سوار ماشین کردمش و نشستم پشت

فرمون و رسوندمش کلینیک ، بعد معاینه فرستادنش برای عکس

دنده اش ترک برداشته بود . دکتر نسخه نوشت و رفتم براش نسخه رو خریدم .

دنده اش رو با یه جور کمر بند پهن بستن و چون دردش زیاد بود یه مورفین

بهش تزریق کردن

با اینکه خیلی درد داشت اصلا خم به ابروش نمی آورد

از کلینیک اومدیم بیرون با وجود توصیه دکتر به مراقب بودنش بازم نداشت
کمکش کنم .

نشست تو صندل عقب و چشماش رو بست

چقدر من حواس پرتم همه اش تقصیر من بود . این چشه چرا نمیزاره کمکش
کنم . انگاری دختره و میترسه من عاشق چش و ابروش شده باشم و باهاش . .
.

به فکر خودم خندیدم

پشت فرمون که نشستم گفت

راستی تو گواهینامه داری که جونم و دادم دستت

بله

خب قربون دستت اون دست اندازهها رو خوب رد کن از پیچاش هم جا نمون
دردت زیاده ؟

نه

قیاقه ات چرا اونجوریه

افتادم تو دست انداز

اخ . بابا به جای دید زدن من حواست و بده به رانندگیت دیگه . الان یه دونه

دیگه دست انداز هست حواست رو

افتادم تو دست انداز.

اخ

با خنده گفتم

دست اندازها رو حفظ کردید

حفظ کردن نمیخواد که این خیابونای ما هم شدن مثل جیگر زلیخا هر 10 ثانیه

یه بار یه دونه دست اندازه

حواسم رو میدادم به خیابون اما بعضی از دست اندازها از دستم در میرفتن

رسیدیم به خونه

تنهایی از ماشین پیاده شد تنهایی رفت تو خونه و تنهایی رفت تو اتاقش و

تنهایی هم رو تختش دراز کشید منم دنبالش بودم هی میخوامم کمکش کنم

اما جازه نمیداد

همیکنه دراز کشید گفتم

من نمیدونم الان باید چی بگم معذرتخواهی بابت صبح یا تشکر بابت شب

سرش رو تگون داد و گفت

هیچ کدوم

شب من

حرفش رو هم نزن.

در هر صورت هم ببخشید و هم

نیازی به معذرت خواهی یا تشکر نیست . وظیفه ام بود .در هر صورت ممنون

که دنده ام رو نشکستی

چیزی لازم ندارید ؟

علیل که نشدم خودم کارام رو انجام میدم

درد که ندارید ؟

نه درد ندارم اتفاقا دچار سرخوشی کاذب شدم.

بازم بب

چقدر ببخشید ببخشید میکنی . من میخوام بخوابم .

رفتم براش اب اوردم تا قرصش رو بخوره

که دیدم خوابیده . معلوم بود خسته است شب رو به خاطر من نخوابیده بود

صبح هم زود بیدار شده بود و داروهای عزیز رو داده بود

روش رو کشیدم . عرق کرده بود لپاش گل انداخته بود دستم رفت رو

پیشونیش

اروم گفت

دستات خیلی سرده

دستم رو از رو پیشونیش برداشتم و پرسیدم

شما خواب نیستی ؟

چشمش رو باز کرد و گفت

خواب بودم تا وقتی که اون دستای یخ زده ات رو نداشته بودی رو پیشونیم

تب داری

نه خوبم

شب خیس شدی . همه اش تقصیر من بود

من خوبم

ولی

من میبخشمت

من و میبخشی ؟

اره . میبخشمت که من و انگولکم کردی

انگولک ؟

اره دیگه دوساعته داری خودت و میکشی دستت رو به تن و بدن عزیزم بزنی

من نمیزارم همینکه چشمم رو گذاشتم رو هم کارت و کردی

لبخند زدم

بین اگه بازم میخوایی باهام کاری کنی بگو خودم و آماده کنم

شما ول نمیکنی دیگه ؟

من ازت میترسم . همون فلفل ریزه هستی

من کوچولو نیستم

یه نفس کشید باز همون قیافه تو هم

استامینوفون بیارم ؟

بخوابم خوب میشم

مطمئنید

یه لحظه صدام گرفت . یه لحض بغض لعنتی نشست رو گلوم میخواستم بزnm

زیر گریه . مثل اینکه متوجه شده بود

از جاش بلند شد و به بالشش تکیه داد و گفت

بین صدات گرفته گریه کنی من بغلت نمیکنم ها

گفتم

هیچ وقت دوست نداشتم این روی من و ببینید

من چیز خاصی ندیدم

سرم و تگون دادم که ادامه داد

من یه دختر تنها دیدم که ترسیده بود . یه دختر که کسی رو نداشت تا بهش

تکیه کنه . ساغر ترسیدن و تکیه گاه خواستن ضعف نیست

اشکام ریختن . اینهمه مردونگی باعث شد حتی گریه رو هم ضعف ندونم .

بهش نگا کردم .

کاش مثل رمانای زرد بغلم میکرد من نیاز داشتم .

اما گفت

اشکات رو پاک کن . اونوقت فکر میکنم برا من گریه میکنی . خیلی کج و

کوله شدم ؟

لبخند زدم و گفتم

من میتونم برم ؟

اره برو . من هیچیم نیست .

از اتاق میرفتم بیرون که گفت

هر وقت خواستی درد و دل کنی بدون من هستم

سرم و تکون دادم ادامه داد

دیگه هم یواشکی برنگرد تو اتاقم.

یه لبخند دیگه

تو فکر رفتم این همه تناقض من و به شک مینداخت

پشت اون چهره خشک یه احساس مسئولیت بزرگه.

زیر اون ماسک حلی قلبی از طلاست.

تمام این مدت دردش رو از من مخفی میکرد و شوخی میکرد تا احساس گناه

نکنم . باید خوب بشناسمش . من اصلا نشناختمش.

برگشتم طبقه پایین.

امروز اصلا به عزیز سر نزده بودم . رفتم پیش عزیزدر زدم

ساغر بیا تو .

سلام صبح بخیر

عزیزم ظهر تو هم بخیر

شرمنده گفتم

ببخشید خواب موندم و بعدشم.

میدونم . شایان گفت کمی سرش درد میکرده بردیش درمانگاه

شایان بهتون گفته ؟

اره زنگ زد.

کی ؟

نمیدونم از درمونگاه زنگ زد

لبخند زدم . چرا به عزیز نگفته بود که من دست و پا چلفتی زدم دنده اش رو

شکستم.

عزیز نگام کرد و گفت

الان اومدی من و بینی یا داستان بشنوی

هر دو تاش

کدوم مهمتره

دیدن شما

پس بقیه اش رو نگم دیگه ؟

نه عزیز بگید .

خودتم میدونی که میخوام قبل مرگم داستانم رو تموم کنم

حرف مرگ رو ننزید

مرگ حقه دخترم . مطمئن باش اگه بیشتر از موعد زنده بمونی خودت هم

ارزوی مرگ میکنی

نمیدونم

معلومه که نمیدونی تو تو اوج جوونی هستی نباید به مرگ فکر کنی . مرگ

حقه منه پیرزنه

شما خیلی هم پیر نیستی

اما با این سن هم ارزوی مرگ میکنم

بغض کردم و سرم و انداختم پایین

با دستش چونم و بلند کرد و با لبخند گفت

باید برای مرگ بعضی ها بیشتر از عروسیشون شاد بود

ولی شما خیلی خوبید

من کم بدی نکردم . اگه بشنوی تو هم از من متنفر میشی

امکان نداره

بشنو و بعد بگو

سرم و تکون دادم

دستم بازم تو دستشه طبق معمول همیشه دیگه عادت کردم وقتی دستم تو

دستشه انگاری منم میرم به گذشته

روزها داشتن میگذشتن و من باید زندگی اونا رو یاد میگرفتم که خیلی سخت بود. باید با زندگی همسو میشدم که نمیشناختمش. باید با ادمایی زندگی میکردم که نمیشناسمشون.

تا به خودم اومدم دیدم باردارم. اولین پسر به دنیا اومد. یه پسر خیلی شرین و دوست داشتنی. چند ماه قبل از به دنیا اومدن پسر خدمتکارها سیسمونی آوردن. بازم دلم شکست انتظار داشتم مادر بیاد اما بازم نیومد. نمیتونستم برم و بهشون سر بزنم چون مادر شوهرم اجازه نمیداد.

بچه هم که به دنیا اومد یکی از خدمتکارا رو برای کمک فرستادن. ازش حرف کشیدم و فهمیدم که خانوم بزرگ رفتار خوبی با مادرم نداره و مادرم هم تنهاست. نمیتونستم کار خاصی بکنم. فقط روزها رو میگذروندم.

پسر اولم یک ساله بود که برای بار دوم باردار شدم. دیگه نمیتونستم فضای اون خونه رو تحمل کنم به شوهرم اصرار کردم که بریم تهران. اون زیر بار نمیرفت. تمام طلاهام رو بهش دادم و گفتم بیا اینا رو بفروش و یه خونه خوب باهاشون بخر.

اما اون خیلی مرد تر از این حرفا بود که زیر دین زنش یا پدر زنش بره.

دو سه ماه زندگی رو براش زهر کردم . خیلی فشار روش بود از یه طرف خانواده اش بودن و از یه طرف دیگه هم من و بچه اش.

دیگه واقعا اعصابش خورد شده بود تحملش تموم شده بود و نمیتونست تا این حد زیر فشار باشه ازم سه ماه فرصت خواست تا بره شهر کار کنه و پول جمع کنه و یه خونه نقلی بخره . منم قبول کردم

همسرم سه ماه رفت و بعد از اون اومد با خوشحالی بهم گفت که تونسته یه خونه قدیمی بخره و کار هم پیدا کرده. کلی خوشحال شدم اینطوری لااقل از زخم و زبونهای مادرش خلاص میشدم و میتونستم سرم و بالا بگیرم و بگم اره من با کسی که میخواستم ازدواج کردم و پیشرفت کردم میتونستم بگم همسرم من و از این روستا برد به شهر.

با جنگ و دعوا از اونجا اومدین بیرون . قبل رفتن با پدر و مادر خدا حافظی کردم . پدرم ناراضی بود و میگفت اونجا تنهایی بهت فشار میاره و پشیمون میشی . همین الانشم میتونی برگردی پیش خودم.

من قبول نکردم.

بالاخره با یه دست لحاف تشک و یه صندوقچه ظرف و ظروف و چند ست
لباس راهی شهر شدیم .

بازم سکوت

تموم شد ؟

اره عزیزم خسته ام میخوام استراحت کنم

شب شد اما شایان از اتاقش بیرون نیومد تمام مدت رو خواب بود .

تا صبح سه چهاربار بهش سرزدم دلم میخواست ساعتها کنارش بشینم و زل بزنم
به صورتش.

نمیدونم کی خوابم برد با صدای گوشی از خواب بیدار شدم . باید داروهای
عزیز رو آماده میکردم.

رفتم تو اتاق شایان . هوا تاریک روشن بود . هنوز خواب بود.

از اتاق رفتم بیرون داروی عزیز رو دادم .

پماد و قرص و قطره شایان رو به اضافه یه لیوان آب برداشتم و دوباره برگشتم
تو اتاق شایان

اب دهنم رو قورت دادم لیوان رو گذاشتم رو پاتختی و خودم نشستم کنارش
رو تخت و زل زدم به اون قیافه اروم و خونسردش . موهای نامرتب و دست و
صورت نشسته اما جذاب . دلم یه جورایی بود . بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم
میخواست حسش کنم . یه جور دیگه ،

دستم رفت طرف موهای نامرتبش

یه دفعه دستم رو کشیدم کنار و از اتاق رفتم بیرون جلو در اتاقش نشستم رو
زمین

از خودم ترسیدم

از احساسی که ممکن بود نسبت بهش داشته باشم ترسیدم .

از این چیزی که تو وجودم جریان داشت ترسیدم .

دستم و نگا کردم این دستم داشت میرفت طرفش ، این دست میخواست حسش
کنه .

چرا انقدر ضعیف بودم . ؟

گیج رفتم طبقه پایین یه لیوان پر اب خوردم . نه با این لیوان اب حواسم سر
جاش نمی اومد . اب سرد رو زدم به صورتم و همونجا کنار سینک نشستم و
سرم و گذاشتم رو زانوم .

کمی حالم جا اومد از جام بلند شدم و صبحونه رو آماده کردم دیگه نباید بر
میگشتم تو اتاق ، دیگه نباید صبر خودم و امتحان میکردم صبری در کار نبود ،
ضعیف شده بودم ، ضعیف النفس و بی طاقت

سرگرم خورد کردن گوجه خیار بودم که بوی عطر شایان اومد.

برگشتم طرفش . قرار نبود این عطرش رو عوض کنه ؟ من با بوش مست
میشدم .

سلام کردم

نگام کرد و سرش رو برام تگون داد

گفتم

خوب خوابیدید ؟

نمیدونم . تموم شب رو خواب و بیدار بودم بدنم بی حس بود سنگین بود

از اثرات مورفینه

اره فک کنم.

باز نگاهش کردم اونم نگام کرد.

سکوت رو شکست و گفت

مرسی که بهم سر میزدی و نگرانم بودی

رفت و امدم اذیت کرد

نه . بیشتر خوشحال شدم.

خوشحال ؟

ممنون که نگرانمی

این و گفت و رفت.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم . دستم رفت رو قلبم . اصلا نمیزد . وایساده بود . خوشحال میشده که بهش سر میزدم ؟ یعنی اونم میتونست به من احساس داشته باشه ؟

وای بازم توهم زدم .

صبحونه مادر جون رو بردم اتاقش و برگشتم تو اتاق که دیدم شایان لباس پوشیده داره از پله ها میاد پایین

یه جین تیره دیزل با پیرن مردونه تیره ، با راه راه عمودیو خیلی رسمی و شیک و یه پیرن بافت تیره که استیناش رو مثل شال دور گردنش گره زده بود . خیلی خوش تیپ بود.

با تعجب گفتم

کجا ؟

خونه اقای شجا

شایان خان کمی استراحت کنید

گفتی 21 سالته ؟

بله

خب پس من همه اش 9 سال ازت بزرگترم دیگه بهم خان نگو

شما نوه ریسی

والا عزیز جون خیلی هم شبیه رییس روسا نیستا

نمیدونم . شاید

اومد رو به روم وایساد . از من بلند تر بود . فکر میکردم با قد یک و 65

سانتی ام بلندم اما پیش اون یه کوچولو بیشتر نبودم

ساغر من چیزیم نیست . او کی ؟

شایان خان من

با لبخند نگام کردلبم و تر کردم و گفتم

اقا شایان

بازم نگام کرد پرسیدم

چی باید بگم بهتون ؟

اسم من چیه

شایان

اهان

رفت یه دونه خیار برداشت و گذاشت دهنش

پرسیدم

صبحونه میخورید ؟

یه نفس عمیق کشید و گفت

نمیدونم چیزی برای خوردن هست ؟

اوهوم

نگام کرد

ببخشید . بله

اومد نشست پشت میز قیافه اش رفت تو هم کمی خودش رو جمع و جور کرد

همونطور که صبحونه اش رو روی میز گذاشتم پرسیدم

حالتون خوب نیست ؟

نشستن کمی برام سخته

صبح داروهاتون رو

بله دیدم . مرسی .

پیشش معذبم و همه اش به دستی فکر میکنم که صبح رفت طرف موهاش و

اگه به خودم نمی اومدم نمیدونستم ممکن بود چیکار کنم ؟

با صدای شایان حواسم جمع شد

الو حمید ؟

.....

علیک سلام

.....

صبح تو هم بخیر

.....

میایی دنبالم ؟

.....

نه ماشین طوریش نیست ، روغن خودم میزون نیست ،

.....

تو ماشین بهت میگم

.....

باشه تک بزن پیام بیرون

.....

مگه ترانه قراره بیاد ؟

.....

ای دل غافل این دختره چرا همه خبرها رو به تو میده ؟

.....

باشه بزار یه لقمه کوفت کنم

.....

او کی . بای

شایان شروع کرد به خوردن صبحونه اش کمی ناراحت به نظر میرسید صبحونه اش که تموم شد ، رفت به عزیز سر زد و بعدشم از خونه رفت بیرون . منم رفتم به اتاقم.

دارم عاشقش میشم . عاشق رفتارش شخصیتش اما مهم ترین چیزی که من و به طرفش جذب میکرد نیاز بود ، نیاز به هم دم . همون احساس نیازی که عزیز میگفت اومده سراغم

من عاشق مردی ام که زیر ماسک قلبی اش قلبی از طلا داره.

زود خونه رو مرتب کردم و رفتم پیش عزیز میخوام بزم داستان رو بشنوم نشستم کنارش خواب بود . خوابیدنی خیلی ناز میشه همیشه یه روسری سفید بلند سرشه . معلومه جوونیهایش برو روی داشته دلم میخواد باهاش حرف بزنم اما نمیشه بیدارش کرد.

رفتم خودم و تو اتاق سرگرم کردم .

نهار آماده کردم و براش بردم گفت خسته است میخواد بخوابه .

عزیز که کسل میشه منم کسل میشم اون غذا نمیخوره منم غذا نمیخورم . یه جوری شدم یه ادم متفاوت فکر میکنم خودم و نمیشناسم.

این شایان چرا نمیاد ؟

خیلی کم میاد خونه احتمالا برا اینه که من تو این خونه ام ،

موقع شام بود رو تخت دراز کشیده بودم که یه صدای فریاد از طبقه پایین شنیدم . صدای شایان بود داد زد

ساغر

دویدم پایین در اتاق عزیز باز بود و شایان خم شده بود رو عزیز و صداش میکرد

عزیز پاشو زود باش عزیز چشات و باز کن

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم چی شده ؟

گفت

ساغر عزیز نفس نمیکشه

به شایان نگا کردم صورتش خیس بود زدمش کنار و نبض عزیز رو گرفتم
نمیزد اما بدنش گرم بود بالش زیر سرش رو کشیدم و شروع کردم به ماساژ
قلبی و تنفس مصنوعی

1 2 3 4 5 6 نفس

1 2 3 4 5 6 نفس

زننده بمون زننده بمون داستان زندگیت هنوز تموم نشده دفتر زندگیت بسته
نشده

مگه نگفتی میترسی داستان نیمه کاره بمونه ؟ پاشو و تمومش کن عزیز نفس
بکش

برگرد

برگرد

برگرد

برگرد

عرق داشت از سرو روم میچکید هنوزم میشمردم و حواسم بود چند تا ماساژ

میدم و چند تا تنفس مصنوعی

نمیدونم چقدر گذشت که یه دفعه عزیز افتاد به سرفه

بدنش رو برگردوندم به طرف دیوار و شروع کردم به ماساژ دادن پشتش کمی

که بهتر شد ماسک اکسیژن رو گذاشتم رو صورتش

شایان مات وایساده بود و داشت به عزیز نگاه میکرد گاهی هم به من رنگش

انقدر پریده بود که نمیدونستم خونی تو بدنش جریان داره یا نه.

اومد کنار عزیز پیشونیش رو بوسید و گفت

زنگ بزنم اورژانس؟

عزیز گفت نه ،

ولی؟

میدونی که دلم میخواد برم

عزیز؟

اگه رفتنی باشم اورژانس هم بیاد میرم . میخوام تنها باشم .

نگاه عزیز رو من ثابت موند یاد اون روز افتادم که از خدا مرگش رو
میخواست فکر کردم باید معذرت بخوام که بازم به این دنیا برش گردوندم
گفتم

ببخشید

نگام کرد و چشاش رو بست
دست شایان رو گرفتم و بردمش بیرون از اتاق ، شایان مات داشت به دستش
که تو دست من بود نگا میکرد به حیاط که رسیدیم دستش و ول کردم
نگاهش لغزید رو صورتم

گفتم

منتظرم میخوام بدونم بیماریش چیه

هنوز مات بود

داد زدم

لال مونی نگیر من باید بدونم بیماریش چیه ، ماساژی که دادم اگه بیماری قلبی داشت براش مضر بود اگه بیماری ویروسی داشت برا من مضر بود

.....

شایان فک میکنم حقم باشه که بدونم

بازم سکوت

من نباید بدونم بیماریش چیه ؟

بهم نگا کرد

گفتم

تمومش نمیکنی این سکوت لعنتی رو ؟

سرش و تکون داد

هی با توام

بازم نگاه

د بگو لعنتی

اروم گفت

تحملش رو داری ؟

اگه بهت بگم دیگه حق نداری گریه و زاری را بندازی شبا حق نداری جیغ
بکشی روزا حق نداری گریه کنی حق نداری اجازه بدی نگاهت رنگ ترحم
بگیره ، حق نداری رفتارت رو نسبت به عزیز تغییر بدی

-از همه حقهام میگذرم حرف بزن شایان

کمی فکر کن و حرف بزن

نیازی به فکر کردن ندارم . میخوام بدونم

مطمئنی ؟

سرم و تکون دادم

لبش و تر کرد و گفت

کانسر

چی ؟ کانسر ؟ سرطان ؟ عزیز ؟

عزیز کانسر داره خیلی دیر فهمیدیم دقیقا وقتی فهمیدیم که هموستاز کرد و
بردیش بیمارستان

وقتی فهمیدیم که دکتر گفتن زیاد زنده نمی‌مونه ، تو بیمارستان یه هفته تموم
منتظر شدیم معجزه بشه و معجزه شد و به صورت معجزه اسایی زنده موند.

برا درمانش کاری کردید ؟

نمی‌تونیم

چرا ؟

نمیشه عملش کرد ، نمیشه چون سنش بالاست ، نمیشه چون قلبش مریضه ،
نمیشه چون همه بدنش پر شده از غده می‌فهمی ؟

هیچی نمی‌فهمیدم کانسر از نظر من مرگ بود برای این سن کانسر، هموستاز،
سرم و تکون دادم تمام سعی ام رو کردم نفس بکشم یه بار دوبار سه بار نفسم
بالا نمی‌اومد با صدا خواستم نفس بکشم چیزی جز صدای خس خس نشنیدم .
دستم و گذاشتم رو سینه ام ذهنم رو متمرکز کردم نفسم با یه بغض گنده که
شکست باز شد .

خواست دهنش رو باز کنه گفتم

حرف نزن شایان.

میدونم حق ندارم گریه کنم . میدونم حق ندارم جیغ بکشم ، میدونم حق ندارم

احساساتی بشم ، میدونم هیچ حقی ندارم ،

اما تو برو تو خونه و بزار با تنهایی خودم کنار پیام . برو بزار از حق نداشته ام

تنها استفاده کنم .

برای یه بارم که شده از اون لاک ادم اهنیت بیا بیرون و بین نیاز دارم که

یکی حمایت کنه . خسته ام خسته ی خسته فکر میکنم هیشکی پشتم نیست .

شایان اینی که میبینی دارم گریه میکنم از درد دلم نیست از تنهاییه از بی کسیه

از بی پناهی ، از دستی که تنهات و هیشکی نیست بگیردش ، از نیازایی که

دارم و کسی نیست برام برآورده شون کنه ،

تو همونی هستی که یه بار ازم خواستی پیام باهات درد دل کنم ،

پس چی شد ؟

الان که خواستم درد دل کنم یادت اومد برام قانون بزاری و از حق هام حرف
بزنی ؟

برو شایان برو

روش و برگردوند بره .

وا رفتم انتظار داشتم لااقل الان که گفتم حمایت میخوام بیاد و گرمم کنه بیاد و
حمایتم کنه اما داشت میرفت.

تو یه لحظه برگشت و گفت

یه جون بهت بدهکارم هر وقت خواستی ندا بده پیام جونمو فدات کنم
رفت . رفت . رفت.

ازش متنفرم از این ماسک بی تفاوتی متنفرم . از این چهره خشن متنفرم . از
این ادم بی بخار متنفرم.

نشستم و زل زدم به اسمون . این اسمون بهاری که هر دم به ديقه میباره و دل
به اتیش نشسته ام رو خنک میکنه . سرم و گذاشتم رو پاهام داغ بودم گرم
بودم داشتم اتیش میگرفتم هی تو ذهنم میچرخید

کانسر کانسر کانسر.

نفس کشیدن برام سخت بود

این زن دوست داشتنی کانسر داشت.

این زن خوشگل با اون روسری سفید کانسر داشت .

کسی که همیشه اروم میکرد کانسر داشت .

مهمون چند روزه بود و من امروز از یه خدا حافظی برش گردونده بودم.

یه سایه رو سرم سنگینی کرد نگاهش کردم شایان بود . اروم گفت

هوا سرده برگرد تو خونه.

نیش خند زدم و گفتم

برات مهمه ؟

بچه نباش

پس چی باشم ؟ عاشق ؟

ساکت شد

خودم با من من و با کلی تردید شروع کردم

شایان من من راستش رو بخوایی

ساکت شدم

میخوام اعتراف کنم که عاشقش شدم میخوام اعتراف کنم که دلم و لرزونده
اگه اعتراف کنم شونه هاش رو میده بهم تا گریه کنم و اروم بشم تا به ارامش

برسم ؟

دوباره گفتم

شایان من

خونسرد کتش رو انداخت رو دوشم و من واز جام بلند کرد تو چشم نگا کرد
، یه برق قشنگ اومد نشست تو نگاهش یه فشار رو بازوم احساس کردم و بعد
نگاهش بی رنگ شد دستاش شل شد و وگفت برگرد تو اناقت.

روش و برگردوند

گفتم شایان

قدماش رو تند تر کرد

رفت

رفت و نداشت حرف بزnm

رفت و نداشت احساسم رو بگم

رفت و من و گذاشت تو تردید ، تردید اینکه اون میدونه تو دلم چه خبره

رفت و من و گذاشت تو بهت اون یه ثانیه تو بهت اون یه نگاه بدون ماسک

بی تفاوتی

برگشتم تو اتاقم . یه هفته دیگه عیده . یه هفته دیگه قراره سال از نو شروع

بشه .

من بی خانواده ام قراره بشینم سر سفره هفت سین دلم ،

سین سکوت

سین سرطان

سین سرگردونی

سین حسرت

سین بی سرپناهی

سین عاشقی

سین شایان

چند تا شد ؟

همه سین ها رو داشتم ؟

چه عیبی داره سینم نقطه داشته باشه ؟ چه عیبی داره سینم اون وسطا کنار میون

دوتا حرف دیگه ؟

خودم تنهام دلم تنهاست لااقل بزار دوتا ار سینام وسط کلمه باشن و دوتا دیگه

شون هم نقطه داشته باشن نقطه باهم بودن.

صبح شده از جام بلند شدم . سرطان عزیز کابوس غم تنهایی شایان اینا تو ذهنم
بودن .

رفتم طبقه پایین میخواستم برم پیش عزیز دستم و گرفته بودم رو دستگیره اما
نمیتونستم در و باز کنم یه سایه افتاد رو در برگشتم شایان بود بهش نگا کردم
یاد دیروز افتادم چقدر احمق بودم که پیشش اعتراف کردم حمایتش رو
میخوام

من و پس زد در و باز کرد و زمزمه وار گفت
برو تو

سرم و انداختم پایین همونطور زمزمه وار ادامه داد
یادت باشه که حق چه کارهایی رو نداری
نگاش کردم دلم میخواست یه مشت بزنم تو دهنش و دندوناش رو خورد کنم ؛
تموم دلداری که میتونست بهم بده همین بود ؟
از کنارش رد شدم و زیر لب گفتم
-قوٹی حلبی ادم اهنی بی قلب بی روح

فک کنم شنید ، عیبی نداره گفتم که بشنوه.

هنوزم شرمنده ام . سینی رو گذاشتم کنارش و نشستم پیشش اما جرئت ندارم

تو چشاش تو صورتش نگا کنم

دستش و گذاشت رو دستام

سرم و بلند کردم

گفت : تو نباید شرمنده باشی

بغض کردم

دستش رو کشید رو صورتم

شرمنده تر شدم

من و کشید تو بغلش اینبار دیگه واقعا شکستم و گفتم

عزیز ببخش میدونم نمیخواستی برگردی میدونم اشتباه کردم میدونم از دستم

ناراحتی

من و از خودش جدا کرد ویه لبخند شیرین زد و گفت

من حق داشتم بخوام که برم تو هم حق داشتی که بخوایی بمونم و داستانم رو
تموم کنم

نه حق نداشتم

منم حق نداشتم کفر بگم و رفتنم رو بخوام

اشکام رو با دستش پاک کرد و ادامه داد

خوشحالم که من و برگردوندی اگه داستانم نیمه کاره میموند و میرفتم عذاب
میکشیدم

حرفی برا گفتن نداشتم

این آخرین داستانم قبل سال تحویله.

چرا؟

بعدا میفهمی . الان برو بیرون کمی تنها باشم.

داشتم میرفتم که اروم گفت

قرانم رو میدی دستم؟

بله ؟

قرانم رو بیا

قران رو دادم دستش

قرانم که تموم شد بیا برا داستان

اوهوم

دلم و باختم دینمم باختم یه جوری شدم قلبم و دادم دست یکی که نمیخواستش
دلم و سپردم دستش سرم و بلند کردم شایان رو دیدم . نشسته بود تو اشپزخونه
پشت میز نهار خوری رفته بود تو فکر . لابد داشته فکر میکرد چطوری با
دختر بچه ای که تو خونه شون کار میکرد کنار بیاد .

تشنه ام بود . خیلی . رفتم شیراب و باز کردم و لیوان و پر اب کردم و خوردم
یکی دیگه هم خوردم لیوان سوم رو داشتم میخوردم که شایان لیوان رو از
دستم گرفت و گفت

اول صبحی معده ات رو پر اب نکن سردیت میکنه بعد حوصله مریض کشی
ندارم

لیوان رو گذاشت کنار سینک و خودش رفت.

از رو حرصم یه لیوان دیگه برداشتم و پر اب کردم و سر کشیدم

خسته شدم از بس کمک خواستم لیوان دوم رو هم خوردم.

خسته شدم از بس منتظر شدم بیاد و یه نگاه مهربون بهم بندازه لیوان سوم رو

هم سر کشیدم .

خسته شدم از بس رفتم تو اتاق خوابش و نگاه کردم لیوان چهارم رو هم

سر کشیدم ،

عصبانی که شدم عقده هام که سرباز کردن بغض که رو گلوم نشست چشم

که تر شد تمومش کردم .

خودم و مسخره کرده بودم اون من و نمیدید . اما نمیتونستم بگم نامرد . دلم

میخواست میگفتم نامرد عوضی اشغال اما نه ، اون مرد بود و هیچ طوری

نمیتونستم بهش انگ نامردی بزنم.

دوتا لیوان چایی ریختم و رفتم اتاق عزیز چایی رو ازم گرفت و کم کم

خوردش خودم هم چایی خوردم تا با آرامش بشینم و به حرفاش گوش بدم.

چایی مون که تموم شد لیوان رو گذاشت تو سینی و نگام کرد

انگار داشت خاطرات ذهنش رو منظم میکرد

لبش رو تر کرد و شروع کرد

رسیدیم شهر ، رسیدیم به تهران ، به یه شهر بی در و پیکر ، ، انتهای یه خیابون

بزرگ ، اول یه کوچه بن بست ، یه در بزرگ چوبی و من و یه دنیا ترس

همسرم با لبخند گفت اینجا خونه مونه . یه در بزرگ بود اول یه کوچه با

دیوارای بلند و طولانی . در رو باز کرد در با صدای قیژ باز شد.

اخرای فصل پاییز بود . خونه رو با دقت نگا کردم درختای خشک شده ، زمین

خاکی ترک برداشته ، وسط حیاط یه حوض بزرگ بدون اب و پر از خاک و

سنگریزه ، اما یه نور امید تو دلم تابید پشت حوض یه خونه بزرگ بود یه خونه

بزرگ دو طبقه که روش رو پیچک روون خشک شده پوشونده بود.

به روش لبخند زدم و تو دلم به خودم گفتم خودت و نیاز این حوض پر میشه

این درختا شکوفه میدن ، این خونه پر صدای بچه میشه ، این خاک اباد میشه و

توش سبزی میکاری ، اینجا یه خانواده جدید میسازی ، فقط پشت شوهرت
باش اون به خاطر تو از همه چیزش گذشته ،
یه صدا درونم نهیب زد تو هم گذشتی ،
اره منم گذشتم اما به خواسته خودم ولی اون به خواست من از همه چی گذشت
.
واردخونه شدیم یه بار دیگه دلم گرفت ، همه جا پر بود از تار عنکبوت و
خاک.
بازم به خودم گفتم عیبی نداره تمیزش میکنی درستش میکنی نو میکنیش و
توش خودت و دوباره پیدا میکنی ، بازم همون صدا درونم نهیب زد
تو عوض نمیشی تو خان زاده ای اینجا اومدی تنهایی چیکار کنی ؟ از اون بالا
از اون عرش به اینجا رسیدی ؟ انتظار تشویق داری ؟
سرم و تکون دادم و خط کشیدم روی همه تردیدها و بی اعتمادیهام . قرار بود
شروع کنم.

از فردا زندگی مستقلمون شروع شد . همسر منم یه کار خوب تو یکی از اداره ها پیدا کرده بود منم کم کم خونه رو تمیز کردم و خودم و پیدا کردم .

روزای اول واقعا برام عذاب اور بود ، تنها بودیم و کسی دورو برم نبود جز پسر کوچولوم.

روزای رو میگذروندم ساعت دو همسر من می اومد و دوباره ساعت 5 میرفت و بعد ساعت 9 برمیگشت . شام رو با هم میخوردیم و بچه رو میخوابوندیم بعدش خودمون میشدیم و خودمون.

کم کم داشتم خودم و پیدا میکردم داشتم از زندگیمن لذت میبردیم . امیدوار بودم عمر این شادیمون عمر این باهم بودنمون زیاد باشه

ماههای اخر بارداری رو میگذروندم که پدرم بازم یکی از خدمتکارها رو فرستاد برا کمک . دلم مادر رو میخواست اما اون هنوز من و نبخشیده بود . میدونستم بیمار میدونستم تحت فشاره اما منم نمیتونستم برگردم پیشش خودم هم وضعیتم خوب نبود فشار بارداری گرفته بودم و قندم هم رفته بود بالا و مدام باید تحت نظر میبودم.

کم کم وقت زایمان رسید و بچه ام رو به دنیا اوردم اونم پسر بود یه پسر خوشگل و دوست داشتنی . خدمتکارمون تا چهلیم پیشم موند و بعدش رفت . حالم اصلا خوب نبود بی خودی با همسرم دعوا راه مینداختم.

بچه رو بین خود دعوا میکردم به پسر کوچیکه هم به زور شیر میدادم اما ته دلم میخواستم که بمیره هم پسر بزرگه هم پسر کوچیکه دلم میخواست همسرم هم بمیره دلم میخواست دوباره برگردم تو کاخ خودمون . از اینجا زده شده بودم . تمام علائمم علائم افسردگی بعد از زایمان بود اما اونموقع ها کسی نبود که بهمون بگه دردت اینه و درمون داره و طبیعیه.

از همسرم متنفر بودم فکر میکردم اگه اون رو نمیدیدم الان تو کاخ خودمون بودم اگه اون نبود بچه دار نمیشدم اگه اون نبود الان مادرم پیشم بود .

ماه دوم پسر هم داشت تموم میشد. دوماه بود که با همسرم نبودم . اونم کلافه بود . اون یه مرد بود و نیازهایی داشت اما بهش توجهی نمیکردم میگفتم وقت ندارم کارای خونه رو دوشمه بچه گریه میکنه پسر بزرگه شلوغ میکنه و شبها خسته میشم.

پسر کوچیکه ام سه ماهه میشد که یه روز یه نوشته از پدرم به دستم رسید .

نوشته بود که داره از کشور خارج میشه و همه خانواده رو هم میبره . گفته بود
اگه بره دیگه برنمیگرده و ازم خواسته بود همراهشون برم.

نوشتم میخوام با خانواده ام پیام

پیغام رسید با همسرت و بچه هات بیا اما اگه همسرت نیومد بچه ها رو هم بزار
و تنها بیا.

خیلی فکر کردم . واقعا افسرده بودم از همسر و از بچه و از همه چی بدم اومده
بود.

با همسرم صحبت کردم و گفتم خانواده ام دارن میرن خارج و پیشنهاد دادن ما
هم همراهشون بریم.

گفت

اینجا کشور خودمونه زبون همه رو میدونیم اگه مشکلی داشتیم یکی هست به
دادمون برسه تو کشور غریب میخوایم چیار کنیم.

راست میگفت حرف حق جواب نداشت منم دلم نمیخواست با خانواده ام برم .
میخواستم تنهایی برم . میخواستم همه رو پشت سرم جا بزارم و برم میخواستم
بازم دختر زیبا و سرکش خانواده ام باشم.

بالاخره به پدر پیغام دادم که تنها میام نه با همسرو بچه ها.

پدر هم خیلی تشویقم کرد و گفت کار خوبی میکنی اون مرتیکه هم از اولش وصله ما نبود.

اصلا به هیچی فکر نمیکردم جز اینکه بازم میشم یه دختر مجرد و شاد بازم میشم یه دختر ثروتمند.

روز اخر خیلی مهربون شده بودم . با بچه ها مهربون بودم . با همسرم هم همینطور یه شب خوب براش ساختم و بعد کنار هم خوابیدیم قرار بود صبح ساعت 4 پدر یه درشکه و خدمتکار بفرسته دنبالم تا بی سرو صدا باهاشون برم .

همینکه مطمئن شدم همسرم خوابیده رفتم تو حیاط و براش یه نامه نوشتم . ازش معذرتخواهی کردم و بهش گفتم طلاقم بده و با یکی ازدواج کنه که از بچه ها نگه داری کنه . براش نوشتم دارم میرم دنبال خوشبختی و اینکه میخواستم اونم باهام باشه اما نیومد .

همه شون دروغ بود باهاش خوشبخت بودم اما افسردگی نمیداشت حسش کنم .
اون و میخواستم بچه ها رو هم میخواستم اما نمیدونستم چرا ازشون زده شده
بودم.

بالاخره درشکه و خدمتکار پدر اودم دنبالم و بعد راهی مهمون خون ای شدیم
که پدر اونجا اقامت داشت و بعد دو روز هم راهی فرنگ شدیم.

خدا گوید تو ای زیبا تر از خورشید زیبایم

تو ای والاترین مهمان دنیایم

بدان اغوش من باز است شروع کن

یک قدم با تو گامهای مانده اش بامن

فرارسیدن ماه مهمانی خدا بر عاشقانش مبارک.

سه ماه از اونجا بودنم میگذشت ، خوشحال نبودم ناراحت هم نبودم هنوز هم
افسرده بودم ، اما اینکه کنار مادر بیمارم بودم ارومم میکرد . مادر سرطان معده

داشت و حالش بد بود من مدام ازش نگه داری میکردم وقتی حالش بد میشد
براش لگن می اوردم و کلا تر و خشکش میکردم متوجه خودم نبودم متوجه
اطرافم نبودم ،

یه چند وقتی بود که حال خودمم بد بود مدام بالا می اوردم واقعا ترسیده بودم
فکر میکردم منم مثل مادر سرطان دارم و به هیچ کس هیچی نمیگفتم
سه ماهه دیگه گذشت خیلی لاغر شده بودم اما شکمم بزرگ شده بود و همه
مون میدونستیم که باردارم . دلم نمیخواست ازدواج کنم اما اگه بچه رو به دنیا
می اوردم باید براش یه جوری شناسنامه میگرفتم پدر با یکی از دوستانش
صحبت کرد و منی رو که 6 ماه بود حامله بودم به عقد یکی در آورد . هیشکی
هم نپرسید که این قبلا ازدواج کرده بود یا نه . اسم همسرم هم از شناسنامه ام
پاک شده بود و این از صدقه سری نفوذ پدرم بود.

بچه ها که به دنیا اومدن شوکه شدیم . دوقلو بودن یه دختر و یه پسر حاصل یه
شب خوابیدن با همسرم ، شاید حاصل شب خدا حافظی.

بعد از اون کم کم به فکر خانواده ام افتادم اینکه برگردم و لااقل پسران رو
بیارم پیش خودم اما نمیشد . پدرم اجازه نمیداد و من هم یه بار ازشون گذشته
بودم و نمیدونستم الان در چه وضعیتی هستن ،

حال مادرم هم روز به روز بدتر میشد و من برگشتن به ایران رو به عقب
مینداختم ، اما این نیومدن و این انتظارها خیلی طول کشید اونقدری که مادرم
مرد، اونقدری که دختر و پسر بزرگ شدن و ازدواج کردن .

پسران یه دختر داشت اسمش ترانه بود و دخترم هم یه پسر داشت به اسم شایان
.

همسری هم که اسمش تو شناسنامه ام بود دوسال قبل مرده بود . تو تمام اون
مدت که باهم بودیم حتی دستش هم بهم نخورده بود یعنی مردونگی نداشت که
بخواد بیاد طرفم . اما همینکه تو خونه بود هم اتاقم میشد برام کافی بود.

اما دوتا بچه هام حقیقت رو میدونستن و میدونستن که پدرشون رو تو ایران جا
گذاشتم اما فقط همین بیشتر از این نمیشد بهشون چیزی گفت.

پدرم که مرد دیگه میتونستم برگردم به وطن خودم . دلم برا بچه هام پرمیکشید
مطمئن بودم که الان از اونا هم نوه داشتم.

برگشتم ایران با یه دنیا امید ، با دوتا بچه ها و همسراشون با نوه هام و با کلی فکر

برگشتم ایران فکر کردم میشه از نو شروع کرد ،

بازم سکوت.

عزیز رو نگا کردم داشت بیرون رو نگا میکرد

با لبخند گفت

افتاب زده.

بیرون و نگا کردم نگاهم سست بود ، بی حس بی حس ، یه زن ایرانی روبه روم بود اصیله اصیل ایرانیه ایرانی.

اونی که گذاشته رفته اینبار مرد قصه مون نبود ، مرد قصه مون وایساده بود و زن قصه رفته بود

اینبار خائن قصه مون زنه داستان بود همونی که همیشه با همه چی میساخت

نگاهم به بیرون بود به کسی که روبه رومه ، تنها هدیه ای که از مادرش گرفته
سرطانه و هدیه باباش رنج خیانت و تنها گذاشتن همسرش و حسرت و حسرت
و حسرت . هنوزم به تنبیه ادما ایمان دارم.
داستان تموم شده بود.

از اتاق اوادم بیرون . باورم نمیشد که یه زن یه زن ایرانی یه همچین کاری
باشوهر و بچه هاش کرده باشه . این کار اسمش چی میتونست باشه ؟ نمیدونم
یه چیزی تو مایه های کار مادر نیلوفر بود اما نه این فرق میکرد گیج بودم
گیجه گیج . عزیز با داستانش خط زده بود رو باور من از یک زن ایرانی.
اصلا زن ایرانی کی بود ؟ چقدر شناخته بودمش ؟ زن ایرانی همونی بود که
کتک میخورد و دم نمیزد ؟ همونی که شب و روزش با کمر بند شوهر
میگذشت ؟ زن ایرانی همونی بود که صورتش رو با سیلی سرخ میکرد ؟
اصلا چرا زن ایرانی متفاوت با زن اروپاییه ؟
چرا زن ایرانی تنهاست ؟ چرا زن ایرانی بدون اشک معنی پیدا نمیکنه ؟
به خودم فکر کردم

یه دختر ایرانی.

دختری که عاشق شده

عاشق مردی که نامزد داره

مردی که نمیبندش

دختری که جرئت نمیکنه حرف دلش رو بزنه.

اگه حرف میزد میشد ناهنجار ، دختری که ناهنجار میشد وقتی از عشق حرف میزد

اما من میخواستمش . دلم میخواست برم بشینم رو به روش و بدون اینکه نا هنجار باشم دستم رو بکشم به صورتش و زل بزنم تو چشاش ، دلم میخواست بدون اینکه هرزه باشم بغلش کنم ، دلم میخواست بدون اینکه به سنت شکن باشم بگم دوشش دارم ، میخوام بدون اینکه غرورم بره زیر سوال من اول بغلش کنم .

من میخوام اول بگم دوست دارم ، میخوام اول دستای من باشه که دورش حلقه میشه ، میخوام من اول بوشش کنم ، چرا باید پسره داستان بیاد و بهم بگه دوسم داره چرا من نمیتونم.

خسته ام خسته خسته.

این نا بودن، این بی بودن، این با نبودن، داشت من و میکشت

چرا دختر ایرانی باید بشینه وبه ناهنجار بودنش فکر کنه ؟ به بی حیا نبودن به

با حجب و حیا بودن ،

این نا هنجار بودن این سنت شکن بودن این هرزه بودن همه شون فقط برای ما

معنی داره برای دخترا ، دخترای ایرانی . . .

صدای در اومد کسی خونه نبود .رفتم در و باز کردم .

یه دختر 26 7 ساله خوشگل قد بلند موهای مش شده و ارایش خیلی قشنگ با

مانتو کوتاه ابی اسمونی و یه شال سفید ، جین روشن و کیف و کفش مشکی

گفتم

بفرمایید

سلام شما ؟

بله ؟

تو ساغری درسته ؟

بله

دستش و دراز کرد و باهام دست داد با لبخند گفت

اجازه هست پیام تو؟

بفرمایید فقط ببخشید من شما رو میشناسم؟

حالا حتما باید بشناسی؟

بله؟

هیچی

عزیز خونه است؟

بله دارن استراحت میکنن

پسر مون چی اونم خونه است؟

پسرتون؟

اره دیگه پسر مون یه پیر مرده

ما اینجا پیر مرد نداریم

مطمئنی ؟

بله

اسمش رو بدونی کمکی بهت میکنه ؟

نمیدونم

اسمش شایانه

اهان . نخیر شایان خان نیستن

شایان خان ؟ شایان خان شده ؟

خشکم زد نتونستم جوابی بهش بدم

با لبخند پرسید

شما احیانا خواهر شایانی ؟

بله ؟ نخیر

اخه اخلاقت مثل خوده خودش گنده

بله ؟

هیچی

همونطور که داشت راه میرفت منم مثل بچه گربه دنبالش میکشوند حرف میزد

گفتم ببخشید من هنوزم اسمتون رو نمیدونم

برگشت طرفم و لبخند زد و گفت:

اسم رو بهت بگم از حالت علامت سوالی در میایی ؟

بله ؟

هیچی بابا ، من ترانه هستم.

خشکم زد رقیبم خیلی بهتر از اونی بود که تصورش رو میکردم خوشگلتر و

جذاب تر.

با ترانه وارد خونه شدم و اون رفت پیش عزیز

نمیدونستم چیکار کنم رفتم اشپزخونه و کتری رو پر ابجوش کردم.

فکرم مشغول بود ، حس یه شکست خورده رو داشتم کسی که قبل مسابقه
ناک اوت میشه یا مثلا دیر میرسه برا مسابقه و میبینه دست رقیب رو گرفتن
بالا.

فکر نمیکردم ترانه انقدر خوشگل و دوست داشتنی باشه . ته دلم خالی شده بود
خالیه خالی . باهمون یه لبخند دم در و سلام و دست دادنش منم میخواستم برم
و بهش شماره بدم . من با رقیبی میجنگیدم که خیلی ازم بالاتر بود . امکان
نداشت شایان اون و ول کنه و سراغ دختر بچه ای مثل من بیاد
اب جوش اومده بود میخواستم چایی دم کنم که ترانه اومد ، یه تیشرت بهاره
تنش بود جینش رو در نیاورده بود موهای فر کرده اش رو با کش بالا سرش
بسته بود.

داری چیکار میکنی ؟

من ؟

اره . تو.

دارم براتون چایی دم میکنم

بکش اونور بینم . مگه من خودم بلد نیستم .

با خنده من و کنار زد و شروع کرد به دم کردن چایی و همونطور هم برام
حرف زد .

تا وقتی من اینجام تو دست به سیاه و سفید نمیزی . میدونم اون شایان بدجنس
داره ازت کار میکشه .

برگشت و بهم چشمک زد و گفت

اخلاقش مثل پیرمرداست همیشه باهاش کنار اومد

نه شایان خان اخلاقش خیلی خوبه

با تعجب نگام کرد و گفت

اون خیلی خوبه ؟ توهم زدی ؟ اون خیلی بده . اون خیلی خیلی بده . پیر مرد

بدون عصاست . عصا داره ها منتهی قورتش داده

چقدر خوش سر و زبون بود

چایی رو که دم کرد سه تا چایی ریخت و گفت

بریم با کمک هم عزیز رو ببریم حیاط و اونجا سه تایی چایی بخوریم

چشم

-به من نگو چشم من پیر زن نیستم . بگو باشه . میگم چرا این میگه شایان خان
خوبه شایان خان خوبه نگو خودشم مثل اونه

چقدر زود پسر خاله دختر خاله میشد هرچی شایان غیر قابل نفوذ بود ترانه گرم
و زود جوش بود و خیلی خیلی دوست داشتنی.

با کمک هم عزیز رو بردیم حیاط و روی میز وسط باغ نشوندیم و ترانه چایی
ها رو آورد و گفت

عزیز دوران استراحتت تموم شد من اومدم . هر روز سه وعده چایی تو همینجا
بعدشم میایی خونه تکونی کمکم میکنی . من بیخود دانشگاه رو ندادم دسته بچه
ها که پیام مفت مفت برات خونه تمیز کنم.

عزیز گفت:

باشه . تو که میدونی من عاشق اینجام

اره . بعدش صبح ها نفری صد تا طناب میریم

به من نگا کرد و ادامه داد

ساغر تو هم میریها

بله ؟ چشم

وای عزیز این چرا اینجوریه ؟ من و یاد شایان میندازه

عزیز خندید و گفت . اره شبیهن خیلی شبیه.

رقیم اومده و من و تو همون سه تا حرکت اول کیش و مات کرده

نفس عمیق کشیدم . الان میتونستم معنی حرفی که صبح عزیز زده بود رو
میفهمیدم با اومدن ترانه داستانها مون هم تعطیل میشدن ، تاظهر ترانه جوک
گفته و ماجراهای دانشگاهش رو تعریف کرد و ما رو خندوند.

حالا مبفهمیدم چرا شایان حتی یه نگاه هم به من نمیکنه.

نهار اماده بود که شایان رسید

همینکه اومد تو گفت:

اه اه بوی گند میاد ترانه اینجاست ؟

ترانه اومد بیرون و با خنده گفت

اه اه بازم تو اومدی . تازه جمعمون زنونه شده بودا

منم پیام تو زنیتم رو نشونتون میدم

کو نشونمون بده

الان که اومدم شروع کردم به خاله زنک بازی زنیتم رو نشونت میدم ، بکش
اونور ببینم.

رو سریت کو ؟

اونم جزو مواد مورد نیاز زنیته ؟

دقیقا

پس برا تو کو ؟

باد برده

بکش اونور خسته ام

نچ

ای خدا بازم دم عیدی شروع کرد . بین من فردا میرم شنا پس فردا هم کوه
فردای اونم اداره . کلا خونه نمیومم تو پر حرفی کنی

بیا تو بی ریخت جورابتم دم در در بیار

اگه قرار بود جورابم و خودم در بیارم تو رو میخواستم چیکار

ساکت شووووووووووو

خودت ساکت شو

بین حالا من کاریت ندارم دهنم و باز نکن ها|||

نه تو رو خدا باز کن بینم

ترانه رفت طرفش گوشش و کشید و گفت

من اینجا نبودم دوست دختر پیدا کردی؟

خون تو رگم یخ زد.

شایان دستش رو پس زد و گفت

ترانه بازم شروع کردی؟

هنوز کاری شروع نکردم که فردا خونه رو تمیز میکنم و پس فرا میرم دخیل

کوچولوم رو میارم دل مامانش برایش یه ذره شده.

خبه خبه بکش کنار . از فردا میخواد اینجا رو کنه کود کستان . نهار داریم ؟

اره داریم . سوپ

من رژیم ندارم با سوپ سیر نمیشم .

کوفت هم داریم

زشته تو خونه ادمه .

ترانه برگشت طرفم و گفت

وای ساغر جان ببخش عزیزم .

کمی مکث کرد و گفت

بیا بریم سفره بندازیم این نمیزاره که جمعمون صمیمی بشه .

چقدر در کنار ترانه این شایان اخمو عوض میشه . چقدر قشنگ میخنده و

شوخی میکنه . تازه فهمیدم معنی معذب شدن چیه . تا وقتی من بودم شایان

میشد یه مرد اخمو اما وقتی شایان بود و عزیز یا شایان و ترانه اون یه مرد

واقعی بود با خنده و شوخی های دوست داشتنی .

میز رو که چیدیم شایان دست و رو شسته اومد سر میز ترانه پیشنهاد داد عزیز

رو هم خبر کنیم رفتیم پیش عزیز

عزیز میایی با ما نهار بخوری ؟

نه دخترم.

پرا ؟

من نمیرم تو هم نرو پیششون

دلم شکست منظورش چی بود ؟ میترسید برم و مزاحمشون بشم ؟

پرسیدم چرا ؟

گفت بری پیششون غذا بخوری از غذا خوردن می افتی

چرا ؟

برو امتحان کن

چی ؟

شوخی کردم برو باهاشون غذا بخور فقط طرف هیچ کدومشون رو نگیر

هان ؟

عزیز لبخند زد

نشستم سر میز

نهار قیمه داشتیم ترانه یه ظرف برا من برنج و خورش گذاشته بود ، اما برا خودش و شایان تو یه ظرف خورش ریخته بود اما برنجاشون جدا بود

همون اول بسم الله شایان گفت

ترانه خورش و بده اینور بینم

مگه خودت چلاقی ؟

من نمیتونم بردارم

چرا مثلا ؟

بابا لااقل بزار بینمون ، چرا گذاشتی اونور دستت ؟

من اینجوری راحت ترم

من ناراحتم

اقا خودت وردار دیگه به من چه

اصلا تو چرا برا من جدا خورشت نریختی ؟

ظرف کثیف میشد اونوقت شما می اومدی بشوری ؟

میدونستم که شایان به خاطر مشکل دنده اش نمیتونه خم شه ، ظرف خورشت و

برداشتم بدم به شایان

ترانه داد زد

داری چیکار میکنی ؟

خشکم زد

شایان گفت

چرا داد میزنی ساغر ترسید

ترانه نگام کرد و با خنده رو به من گفت

ظرف و بده به من

بدم به اقا شایان دیگه

اولا اقا شایان نه و شایان دوما لازم نکرده بخواد خودش برمیداره

اخه اقا شایان

شایان اشاره کرد که هیچی نگم

ترانه پرسید

اقا شایان چی ؟

هیچی

خب خورششت و بده به من

خورشت و دادم بهش

گفت اهان این شد کار درست . یعنی شایان از تشنه گی هم مرد یه چیکه اب

نده دستش

چشم

شایان با تعجب نگام کرد و گفت

اول شما بگو ببینم شریک دزدی یا رفیق قافله ؟

من ؟

ترانه گفت

پ نه پ من

نگاش کردم کلا گیج بودم

ترانه مشغول خوردن غذاش شد.

یه چند دقیقه بعد شایان گفت

بابا ترانه تمومش کن دیگه حالم به هم خورد فک کردم ادم شدی

مگه چمه

مثل ادم غذا بخور دیگه از غذا خوردن انداختیم

ترانه یه طرف ظرفش رو پر ماست کرده بود و یه طرفش هم غذا و خورشت

بعد اون وسطا که ماست و برنج و خورشت قاطی بودن یه معجونی شده بود برا

خودش

ترانه جواب داد

دلم میخواد

لااقل یه لیوان اب بده این برنج خشک رو با اب قورتش بدم

اونم بردار

بابا بزارشون وسط دیگه ، هم اب رو هم خورشت رو

نمیخوام

لااله الاالله ، اون روی سگم رو بالا نیارها

منکه جز روی سگت چیزی ندیدم

شایان یه نفس عمیق کشید از جاش بلند شد و قابلمه خورشت رو برداشت آورد

گذاشت کنار دستش و برا خودش خورشت ریخت

ترانه هم هی غر غر میکرد

اون خورشت برا شاممونه تمومش نکن . ای شکم پرست همه تون عین همید .

دین و ایمونتون و برا غذا میدید . ادم نمیشید که

شایان اصلا اهمیت نمیداد و غذا میخورد

داشتم معنی حرف عزیز رو واقعا مزه مزه میکردم ، اینا دیوونه بودن.

ترانه به محض خورده شدن نهار گفت : من میرم یه سر پیش حمید و نیوشا .

اخی دلم نیوشا میخواد کمی هم دلم حمید و حمیده میخواد

شایان نگاش کرد و گفت

حیا نداری که رو به روی من وایساده میگه دلم حمید و حمیده میخواد

حمید میخوام چیکار کنم ؟ خون حمیدم اومده پایین

بین حمید دوست منه ها باهاش نریزی رو هم

ترانه همونطور که شالش رو مینداخت رو سرش گفت

تو حرف نزن . پروژه ام رو دادم برام بنویسه قراره دو روز دیگه ببرم بدمش به

استاد

تو به چه حقی مدیر عامل شرکت من و استثمار میکنی ؟

به همون حقی که به گردن دخترش دارم

باشه برو. فقط ترانه ؟

بله ؟

چیز کن مثل ادم برو پیشش تو کوچه شالت رو در نیار بزار در و باز کنن بعد
ترانه دمپایی اش رو از پاش در آورد شایان دوید رفت اتاقش

بعد از ظهر بود ترانه رفته بود تو اتاقش بخوابه شایان هم خواب بود نمیدونم
شاید دوتایی باهم تو یه اتاق بودن . فکرش هم عذاب میداد
رفتم تو فکر رفتارهای بی غل و غش ترانه من و یاد نیلوفر مینداخت
یاد خنده هاش یاد شوخیهایش اما همین ادم گند زد به زندگیمون
چطور تونست اینکار و با من بکنه ؟ با منی که مثل خواهرم دوشش داشتم
چطور تونست اونجوری به سپهر خیانت کنه ،
یعنی من اشتباه کردم ؟ یعنی من شناختمش ؟

اونم عضوی از همون زندگی بود که ویرونش کرد ، با اون لبخنداش با اون
شوخیهایش هیچ وقت فکر نمیکردم یه همچین کاری رو باهامون بکنه ،
چطور تونست اون کار و با مامان بکنه با مامانی که میدونست اون در حقیقت
کیه اما بزرگش کرد ، تو تموم این مدت داشتیم مار تو استینمون
پرورش میدادیم ،

دلم بیشتر برای سپهر سوخت اون عاشق بود با تمام وجودش،
هیچ وقت اون روزای آخر و دست و پا زدنش رو برای نجات نیلوفر یادم نمیره
،

اما روز آخر دیدمش که خورد شد که شکست که پشتش خم شد
برادر نازنینم از عشقش رو دست خورد همه مون از نیلوفر رو دست خوردیم ،
گاهی وقتها فکر میکنم اقا جون حق داشت که بگه اونم کثیفه مثل مادرش ،

با صدای در زدن از فکر اوادم بیرون یعنی کی میتونست باشه ؟

رفتم ایفون رو جوب دادم

بله ؟

سلام ترانه هست ؟

نخیر دارن استراحت میکنن

میشه یه لحظه تشریف بیارید دم در ؟

بله

رفتم دم در

بله بفرمایید ؟

دوباره سلام

سلام

ببخشید به زحمت افتادید

خواهش میکنم

اگه میشه این بسته رو بدید به ترانه و بگید حمید داد

چشم

من دیگه زیاد مزاحمتون نمیشم

تشریف بیارید داخل

حتما، اما در وقت مناسب

اوهوم.

یه دفعه یاد نگاهای شایان درمقابل اوهوم گفتنای خودم افتادم و گفتم

ببخشید، باشه، در خدمتیم، چیزه

لبخند زدو گفت روزخوش

سرم و براش تکون دادم و در و بستم . دختره خاک بر سر کمی اجتماعی

بودن رو یاد بگیر . اصلا همه اش تقصیره این شایانه مگه اوهوم گفتن کجاش

بده ؟

یه نگاهی به بسته انداختم احتمالا همون پروژیه ای بود که ترانه حرفش رو میزد

.

شب بسته رو دادم به ترانه

خندید و گفت

بین یاد بگیر دانشجو میشی پروژه آخر ترمت رو هم برات مینویسن تو هم
میری پیش استاد میگی شبها ن خوابیدم این پروژه این شد .

یه چشمک هم بهم زد

بازم صبح شده ساعت و نگا کردم 6 بود . خمیازه کشیدم . از جام بلند شدم
دوش گرفتم . پیرن زرد و ژيله مشکی و جین براق مشکی . موهام رو یه طرفه
بافتم و چتریهام رو یه طرفه ریختم کنارم چشام و کمی ارایش کردم .
الان دیگه رغیب داشتم باید به خودم میرسیدم رفتم طبقه پایین عزیز رو برا
نماز بیدار کنم دیدم ترانه بیداره .

سلام

اوه اوه چه خانوم خوشگلی به من شماره میدی ؟

بله ؟

میگم شب خونه مون خالیه میایی پیشم؟

هان ؟

هیچی بابا . ای خدا من قرار نیست تو خونه یه پایه پیدا کنم برا کارام ؟

من برم عزیز رو بیدار کنم ؟

خودم بیدارش کردم و مهر و جانمازش رو هم دادم.

مرسی

خب بین من هیچ کدوم از کارام بی منظور نیست ، کمکت کردم که کمکم

کنی

باشه

میدونی کارم چیه ؟

نه

اهان قراره خونه تکونی کنیم بلدی که

نه

صداقتش و بین ای خدا

نگاش کردم با عصبانیت گفت

وای شایان کم بود اینم اضافه شد . من و نگا نکن برو شایان رو بیدار کن کلی کار داریم این خونه امروز باید تمیز بشه فردا دخلم رو بیارم .

دخلمتون ؟

من یه دخمل دارم کلی خاستگار داره بینیش دولپی میخوریش

هان ؟

هیچی برو اون پیرمرده رو بیدار کن .

چشم

مگه بهت نگفتم به من نگو چشم

باشه

خب بهتر شد . برو بیدارش کن .

کمی مکث کرد و گفت

نه صبر کن .

یه پارچ رو برداشت و پر اب سرد کردش و گفت

بریم

میخواید چیکار کنید؟

من چند نفرم الان؟

یه نفر،

پس میخواید چیکار کنید یعنی چی؟

ببخشید

اهان افرین . بیا بگم میخوام چیکار کنم

چیکار؟

میخوام این پسره یه دوش تو تختش بگیره

گناه داره

کناه داره؟

با صد زد زیر خنده

گفت بعدا توبه میکنیم.

ولی ؟

اه ه ه ه ه ه ه من دلم یه ادم فعال میخواست . به خدا وقتی شایان گفت
پرستار عزیز یه دختر جوونه انقده ذوق کردم گفتم الان میام میبینم شایا ادم
شده

بله ؟

هیچی بابا بیا دنبالم

رفتیم تو اتاق ، شایان خواب بود و ملافه اش از روش کنار افتاده بود . ترانه اب
رو با شدت ریخت رو سرش

شایان یه هو از جاش پرید و به سرفه افتاد . بعدس دستش رفت رو دنده هاش و
خم شد و گفت

خدا نکشده ترانه تازه داشتم نفس راحت میکشیدما بازم اومدی

چند تا سرفه کرد

واقعا نگرانش شدم با اون شدتی که نشسته بود حتما دردش گرفته بود با اون

دنده های داغونش

ترانه گفت

خب روزای استراحتت تموم شد بیا بریم خونه تکونی

شایان تقریبا دولا شده بود میدونستم از درده

گفت باشه برو بیرون میام

خب چرا دولا شدی ؟ دل درد داری ؟ برو مستراح بعدش بیا پایین

باشه برو

بد اخلاقی هم نکن

باشه

خوب هم کار کن

ترانه برو بیرون تا اون روی سگم بالا نیومده ها|||

نچ نچ نچ من میرم پایین . تف تو روح اونی که توئه بداخلاق رو شناسه

ترانه رفت بیرون من موندم و شایان

شایان اورم گفت

ساغر تو هم برو بیرون

بزار یه نگاهی به

لازم نکرده برو بیرون

بینید من . . .

تو چی ؟ تو میخوایی من و لو بدی ؟ با این کارات و نگاهات ؟

میدونم هیشکی از جریان خبر نداره بزارید یه نگاه کوچیک بندازم دیروز هم

استراحت نکردید

من خوبم

از جاش بلند شد با قیافه در هم گفت میرم دوش بگیرم برو بیرون

نمیرم

اگه نری خودم

دوباره سرفه کرد

بزار یه نگاهی بندازم خواهش میکنم من نگرانتم

تو دکتري احتمالا؟

نه

با من نسبتی داری؟

نه

پس چرا نگرانی؟

چون!

باید بهش چی میگفتم؟ اینکه عاشقشم؟ یعنی خودش نمیدونست؟ خنگ که

نبود فقط میخواست از من حرف بکشه ساکت نگاش کردم

اونم نگام کرد یه لبخند محو توی قیافه پر دردش نشست

-خب منتظرم

بازم سکوت

مستقیم زل زد به چشم و گفت

نگران هیشکی جز خودت نباش .

سرم و به علامت مثبت تکون دادم

حالا مثل دخترای خوب برو بیرون

من... .

خواهش کردم

از اتاق رفتم بیرون ،

حسم بد بود من دوش داشتم چطوری باید بهش نشون میدادم که دوش دارم

و نگرانم بدون اینکه مستقیما بگم عاشقتم اونم در شرایطی که نامزدش بیخ

گوشش نشسته بود . اه

رفتم در یخچال رو باز کردم دارو و قطره اش و با یه لیوان اب بردم گذاشتم رو

عسلی کنار تختش

نمیشد کاریش کرد دوش داشتم و نگرانم بودم.

نیم ساعتی با ترانه شروع کردیم به جمع کردن فرش ها و جابه جا کردن مبل و اینا تا شایان هم رسید و کمی بهمون کمک کرد هر چیزی که بلند میکرد دلم می اومد تو دهنم اما خیلی ریلکس بود انگار نه انگار داغونه.

تا شب یه ریز کار کردیم و شایان غر زد . بعدش هم نهار و شام از بیرون اومد و عصر هم هم چایی خوردیم تو حیاط البته همراه عزیز.

با اومدن ترانه همه چیز یه رنگ و بوی جدید گرفته بود . شخصیتش خیلی قوی بود . خیلی رک حرفش رو میزد و از هیچ بحثی هم جا نمیموند من پیشش جوجه بودم.

وای بازم صبح شده ساعت و نگا کردم ! ده بود . تا الان خواب بودم شب تا ساعت سه همه مون بیدار بودیم و کارای خونه رو میکردیم وقتی همه چیز تموم شد خوابیدیم . همه تنم درد میکرد اخه من و چه به خونه تکونی.

رفتم پایین.

ترانه خونه نبود ، شایان رو مبل نشسته بود.

سلام کردم

شایان نگام کرد و سرش و برام تگون داد

پرسیدم حالت خوبه ؟

اره خوبم فقط خواهشا تابلو بازی درنیار ملت بفهمن

اوهوم

نگام کرد

ببخشید . چشم

لبخند زد

پرسیدم صبحونه خوردی ؟

اره ترانه یه لقمه غذا با منت داد دستم تو هم برو صبحونه بخور ضعف میکنی

ته دلم یه جوری شد . کسی که دوستش دارم بهم میگه برو صبحونه بخور

ضعف نکنی حس قشنگیه خیلی قشنگ.

رفتم اشپزخونه یه میز صبحانه کامل چیده شده بود با کره و مربا و گردو چای
و قهوه و اب پرتقال

این دختره همه چیز تمومه یه میز چیده بود شبیه اون میزهایی که تو فیلمهای
اروپایی میبینیم.

من چرا هی کاری بلد نبودم ؟ چرا ییلد نبودم خوب غذا درست کنم ؟ چرا بلد
نبودم میز بچینم ؟ چرا بلد نبودم با همه شوخی کنم حتی با پیرزنی که دم مرگ
بود . یه لقمه غذا خوردم و رفتم به عزیز سر بزنم

در زدم

ساغر دخترم در نزن بیا تو

در و باز کردم و گفتم

سلام.

علیک سلام ، سرت چرا پایینه ؟

بیخشید من خواب موندم

خندید با صدا هم خندید و گفت

من میدونم ترانه بیدار نگهتون داشته اون خیلی پر انرژی باید ی جوری انرژی
رو تخلیه کنه.

بله.

دلم میخواست تو هم مثل اون بودی همونقدر شاد و همونقدر پر انرژی

خودمم دلم میخواست مثل اون باشم

دستش و به طرفم دراز کرد رفتم نشستم کنارش دستش و کشید به صورتم و
گفت

وقتی این غم از این چشای خوشگلت رخت ببنده و بره اونوقت تو هم میتونی

شاد باشی و پر انرژی

چتریهام رو زدم کنار

با لبخند گفت

میدونستی خیلی خوشگلی ؟

سرم و تکون دادم

گفت

یه روزی یکی میاد و این دل این دختر خوشگل رو میلرزونه

کمی مکث کرد و ادامه داد

شایدیم تا الان لرزونده باشه

شو که نگاش کردم گفت

تو به خاطر عشقت مبارزه کن . فرار نکن وایسا سفت و سخت اما تا اخرش .
باشه ؟

سرم و تکون دادم و دستاش رو تو دستم گرفتم .دستای لاغر با رگهای بیرون
زده و پوست خیلی خشک و چروک خورده .

هر یکی از این چروکها نشون دهنده کاریه که با عشق برای خانواده اش انجام
داده . مهم نیست اونی که خیانت کرده کدومشون بوده . اونم فداکاری کرده
اونم از جوونیش گذشته و اونم تاوان پس داده

نگران رازی بودم که تو دلم دارم . نگران عشقی که به پسر متاهل این خونه
دارم یعنی عزیز فهمیده ؟

بی کار تو خونه نشسته بودم که صدای در اومد رفتم درو باز کردم

ترانه با یه دختر کوچولو اومد تو خونه و گفت ببینید کی اومده خونه ؟ دحمل

کوچولوی من اومده

شایان با بی حوصله گی گفت

ترانه من امروز قرار کوه دارم

برو کوه به من چه

اخه این خیلی نازه من نمیتونم ولش کنم برم

به من چه

پرسیدم عزیزم اسمت چیه ؟

پینسس (پرنسس)

خیلی ناز میگفت پرنسس . کسره پ رو هم نمیگفت . خیلی ناز و بانمک بود .

یه دختر تپل کوچولو که نیم متر هم نمیشد با چتری هایی که جلو چشاش

ریخته بود و موهایش هم خرگوشی بسته بود.

لپش و کشیدم و خندیدم

با عصبانیت گفت

خاله مگه خودت لف ندالی (لپ نداری)

گرفتم بوسش کردم چقدر دوست داشتی بود این کوچولو.

شایان گفت

ساغر بچه رو بفرست بیاد اینجا

نمیدمش

بین این پرنسسه منم شاهزاده پس ما قسمت همیم تو این وسط چیکاره ای ؟

ترانه با خنده گفت :

نیوشا لباسات رو به خاله نشون دادی

نیوشا از بغلم اومد بیرون و گفت

خاله بین لفاسم و خاله تلانه بلام خلیده شوتش هم قشنگه (یه پیرن کوتاه سفید بود با گلای ریز صورتی که نصف شورتش هم دیده میشد که چین چینی بود

نیوشا لباسش رو زد بالا و شورتش رو نشون داد

شایان به زور جلو خنده اش رو گرفت و گفت

بابا ترانه بچه رو جمعش کن دیگه این چه وضعشه

ترانه هم با خنده گفت

عزیزم این کار بدیه.

نیوشا گفت

اخه خاله بین شوتش چه خوشگله

دوباره لباسش رو زد بالا

شایان دیگه رو مبل ولو شده بودو مخیندید ترانه هم فقط میخندید و چیزی

نمیگفت نیوشا خودش هم به خنده ما میخندید.

جو خیلی بامزه ای بود

شایان بعد که خنده هاش رو کرد گفت

ترانه من برم توبه کنم دیگه ؟

اره برو توبه کن.

بعد توبه پیام خاستگاری ؟

نه نیا بچه ام قصد تحصیل داره

میدارم بره دانشگاه

نه اول باید بره پیش دبستانی

خب بعدش میزارم بره دانشگاه

باید دبستان رو هم تموم کنه

اصلا تو حرف نزن از خودش میپرسم.

نیوشا عمو بزرگ شدی میخوایی چیکاره شی ؟

عمو میخوام علوس بشم

شایان پخی زد زیر خنده از چشامون اشک سرازیر بود انقدر خندیده بودیم

بهش یه هو نیوشا گفت خاله من و ببل جیش

ترانه گفت

عزیزم پوشک داری دیگه

پوشکم کثیف میشه

شایان رو به ترانه

الان به بچه میگی پوشکش رو کثیف کنه دیگه ؟ تو چه طور مادری هستی .

بد آموز

خودم بلند شدم و گفتم بیا با من بریم

برام این کارم عجیب بود من میونه خوبی با بچه ها نداشتم اگه بچه ای تو جمع

شلوغ میکرد میگفتن به خاله ساغر میگی دعوات کنه اونم ساکت میشد .

هیولایی بودم برا خودما.

کارمون تموم شد برگشتیم شایان و ترانه داشتن با هم حرف میزدن و

میخندیدن . حسودیم شد . خیلی حسودیم شد. شایان و ترانه نامزد بودن باید در

کنار هم بودنشون رو قبول میکردم

کمی که نیوشا شیطنت کرد بردیمش پیش عزیز و اونجا هم عزیز رو کلی

خندوند

بعد باباش اومد دنبالش ، باباش رو میشناختم همون کسی بود که دیروز تحقیق ترانه رو آورد. به دعوت شایان اونم اومد تو . یه مرد جوون خوش تیپ و با شخصیت و جذاب .

نیوشا طبق معمول امروز که به همه پیرن و شورتش رو نشون میداد به باباش هم نشون داد.

هیچ کدوممون نتونستیم جلو خودمون رو بگیریم زدیم زیر خنده باباش هم خندید و با خنده گفت

فک کنم امروز بساط خنده تون جور بوده

شایان سرش رو تکون داد و گفت:

حمید نکردی به این بچه کمی ادب بدی.

بچه ام خیلی هم ناز و امروزیه .

اره فقط زیادی امروزیه . من کلی زحمت کشیدم به این دوتا دخترام رو

ادبشون کنم . دخترت میاد بازم زحمتام رو به باد میده

ترانه گفت

اوهو من و ساغر دخترات نیستیم ها

حمید گفت

بین شایان داری پیر میشی یه فکری به حال خودت بکن . من ازت کوچیکترم
اما دخترم رو بین کلی کشته مرده داره هر روز پاشنه درمون رو عوض میکنم
والا با این عشوه ای که این میاد منم باید ازش خاستگاری کنم

دوباره همه خندیدیم

حمید اجازه گرفت رفت عزیز رو دید و برگشت و گفت

من رفع زحمت میکنم .شایان تو هم فردا با یه درختچه بزرگ و یه کیک خامه
ای بیا خاستگاری

چرا درختچه و کیک خامه ای ؟

اخه تو گل فروشی یه درختچه دیدم پولم نرسید بخرم اون و تو بخر هوس
کیک خامه ای هم کردم از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون پول ندارم بخرم
شایان گفت

بیا کیف پولامون رو بزاریم وسط و پولامون رو نصف کنیم

نه . من امروز کیف پول رییس مونده تو جییم.

خب من فردا دست خالی میام خاستگاری

حمید به ترانه نگاه کرد و با خنده گفت :

ترانه این شایان و جمعی کن ها!!!!!! من دختر به هر کی نمیدم تو خودت

خواست به پسر عمه ات باشه

ترانه گفت:

پسر عمه ام مگه چشه ؟ خانواده خوب نداره که داره خوش تیپ نیست که

هست کار نداره که داره ماشین آخرین سیستم نداره که داره خوش اخلاق

نیست که نیست عصا قورت داده هست که هست اصلا هر چی که هست به

درک مهم اینه که چشم چرون نیست

نه نمیدم بهش . این عقل درست و حسابی نداره دخیل منم خجسته دل

دعواشون میشه

بعد به نیوشا نگا کرد و گفت

مگه نه بابایی ؟

نیوشا هم با خنده گفت

اره بابا

خندیدیم

شایان گفت

ساکت ساکت سکوت و رعایت کنید ، نوشا تو میخوایی عروس بشی ؟

نوشا خودتی عمو . من نیوشام

حمید گفت

بگیر شایان . دیدی بچه ام چه حاضر جوابه

اره دیدم . تو حرف نزن

عزیزم بزرگ شدی میخوایی چیکاره بشی ؟

عمو میخوام علوس بشم

شایان گفت . حمید خان تحویل بگیر

حمید خندید و گفت : اینم مثل باباش عشق همسره دیگه .

بعد نگاهش غمگین شد . همه ساکت شدند شاید به احترام مردی که به یاد
همسرش افتاد و غم تو نگاهش نشست.

شایان گفت

باشه تمومش کنید . دلم گرفت

مردونه حمید رو بغل کرد و گفت

تو که میدونی در این خونه به روت بازه

اره بابا میدونم . شما من و تو خونه هم راه ندید و از در بندازید بیرون از پنجره
میام تو . محبت های تو و عزیز انقدر بهم زیاد بوده که نمیشه فراموششون کرد

بعد با همه مون دست داد و خداحافظی کرد

نیوشا هم به باباش نگا کرد و با تک تکمون دست داد و شایان رو هم بوسید

منم گرفتم بوش کردم . چقدر ناز و دوست داشتنی بود.

یه روز با خنده گذشت.

من حمید رو نمیشناختم . این دومین باری بود که میدیدمش . یه مرد با

شخصیت که واقعا دوست داشتنی کنارش باشی

درباره اش کنجکاو بودم . درباره اون و همسرش و اینکه چرا ترانه میگه نیوشا دخترشه. چرا باید حمید به یاد زنش بیفته و نگاش اونقدر غمگین باشه ؟
بعد رفتن حمید نهار خوردیم و شایان رفت چرت بزنه عزیز هم خواب بود .
به پیشنهاد ترانه نفری یه فنجان چایی ریختیم و رفتیم تو حیاط نشستیم.
دلم میخواست درباره حمید بیشتر بدونم اما نمیدونستم بحث رو چطور شروع کنم

گفتم نیوشا خیلی نازه اصلا نفمیدم امروز چطوری گذشت

اره . و خیلی خوشگله شبیه مامانشه

مامانش ؟

اره الهه.

الهه الان کجاست؟

فوت شده

واقعا؟

بله

تسلیت میگم

مرسی . خیلی خانوم بود و رفتنش برا همه مون سنگین

از قبل میشناختیش؟

اره میشناختمش .

نگاهش غمگین شد

بیخشید ناراحت کردم دیگه نمیپرسم.

نه پپرس . بزار به یاد بیارم یه سری خاطره ها رو باید به یاد آورد حتی اگه

غمگینت کنن

ساکت شدم خودش حرف زد

وقتی اومدیم به این محل خیلی تنها بودیم . از خارج اومده بودیم و قوم و خیش

انچنانی نداشتیم . من و شایان فارسیمون خوب بود . روز اول که رسیدیم اولین

کسی که تو کوچه دیدیم حمید بود . داشت فوتبال بازی میکرد . خوشحال

شدیم که شاید بتونیم باهاش آشنا بشیم و تعطیلات رو باهاشون بگذرونیم . مادر جون میگفت میخواد اینجا بمونه اما ما بعد از تعطیلات برمیگشتیم.

یه ماهی بود اومده بودیم ایران قرار بود بریم مسافرت اونم دسته جمعی که من حالم بد شد و نشد که برم شایان هم به خاطر من وبازی با حمید نرفت قرار شد مامان و بابا و دایی و زن دایی با هم برن و یه هفته ای برگردن ، رفتن همانا و تصادفشون همان . خیلی خسته بودیم خیلی دلزده بودیم . تو جای غریب بدون پدر و مادر عزیز هم که دست تنها بود و دلشکسته . اگه حمید و حمیده و مادرشون نبودن واقعا نمیدونم زندگی رو قرار بود چطوری بگذرونیم . بعد مرگ مامان و بابا بحث نگه داری ما و قیومیتمون پیش اومد و یه سفر برگشتیم انگلیس و اونجا بعد دادگاه و کلی مراحل دیگه سرپرستیمون به عزیز داده شد دوباره برگشتیم ایران . ما فارسی حرف زدن بلد بودیم اما فارسی نوشتن و خواندن بلد نبودیم حمیده و حمید هر روز میومدن و با هم نوشتن و خواندن تمرین میکردیم دقیقا مثل معلم بودن . مادرشون هم با عزیز خوب کنار می اومد و باعث شده بود تحمل مرگ بچه هاش براش راحت تر باشه . نمیدونم چی شد که یه دفعه به خودمون اومدیم و دیدیم بزرگ شدیم . من

دانشگاه همینجا دوره لیسانس میخوندم و شایان هم لیسانسش رو گرفته بود و ارشد میخوند . حمید هم همینطور.

من و الهه با هم همدانشگاهی بودیم یکی دوبار الهه اومد خونه و ما و با حمید روبه رو شدن و نمیدونم چی شد که کارشون کشید به عشق و عاشقی. همه چیز خیلی خوب پیش رفت.

الهه بیماری قلبی داشت خیلی حاد و حمید هم قضیه رو میدونست و ازش بچه نمیخواست . اما یه دفعه به خودمون اومدیم دیدیم الهه بارداره هر چی من و شایان و حمید باهاش حرف زدیم رضایت به سقط بچه نداد و گفت به خاطر حمید نیست که بچه دار میشم به خاطر خودمه .

بچه به دنیا اووردن براش خیلی خیلی خطرناک بود . خودش هم میدونست اما میگفت این حسی که دارم تجربه میکنم قشنگ ترین حس دنیاست اما نشد که بچه اش رو به دنیا بیاره .

اسم نیوشا رو انتخاب کرده بود و کلی لباس رنگارنگ براش خریده بود تنها همدش من بودم . وقتی میدیدیم چقدر خوشحاله نا امیدش نمیکردیم و نمیگفتیم از نیوشا بگذره.

اخرای ماه ششم بود که نا غافل دردش گرفته بود از اونجا که همه مون
حواسمون بهش بود زود رسوندیمش بیمارستان اما اون قبل از رسیدن به
بیمارستان قلبش وایساد و دکترا تونستن نیوشا کوچولو رو نگر دارن اما الهه
رفت نمود که دختر کوچولوش رو ببینه. .

تو خونه همه شون افسرده بودن و حمید هم اجازه نمیداد نیوشا رو ببرن خونه
اش . مامان و باباش هم پیر شده بودن حمیده خارج از کشور بود من تصمیم
گرفتم نیوشا رو بیارم خونه عزیز هم خوشحال شد نیوشا تا 6 ماهگیش پیش من
می موند

حمید افسرده شده بود شایان کنارش بود من کنارش بودم عزیز و مادر پدرش
هم کنارش بودن اما از دنیا بریده بود . اصلا نمیخواست نیوشا رو ببینه.

یه شب میخوابه و خواب الهه رو میبینه

الهه بهش میگه برو . من دیگه نمیخوامت . تو ولم کردی . تو من و تنها
گذاشتی.

از خواب میپره .

ساعت 3 صبح بود که در خونه رو زدن . همه مون ترسیده بودیم با گریه اومد

تو خونه و مستقیم رفت طرف نیوشا و بعد گفت:

الهه ازم ناراحته که نیوشا رو به امون خدا ول کردم.

الان یه 8 ماه هست که نیوشا از پیشم رفته . منم همینکه نیوشا از پیشم رفت

شروع کردم به ادامه دادن درس و الان هم دارم ارشد میخونم . تو اصفهان .

هر وقت که برمیگردم تهران به عشق نیوشاست .

-داستان جالبی بود.

حقیقت جالبی بود.

تقریبا مامان نیوشایی دیگه

اره خودم 6 ماه شیرش دادم

شیرش دادی ؟

اره با شیشه.

خندیدم اونم خندید.

اینجا بودن ترانه باعث تغییر روحیه ام شده بود ، شادی و انرژی این دختر به همه مون سرایت کرده بود.

واقعا این دختر با اون اعتماد به نفسش با اون شادیش باعث شده دیگه تو فکر گذشته نباشم . بیخود نبود که شایان اصلا بهم نگا نمیکرد وقتی نامزدت به این خوشگلی و خانومی باشه دیگه به هیشکی نگا نمیکنی

ته دلم یه جوریه وقتی شایان رو میبینم عذاب میکشم حسم بده . حس یه اویزون و یه خونه خراب کن رو داشتم.

یعنی من حق داشتم عاشق کسی باشم که نامزد داره ؟

عذاب میکشم خیلی بد هم عذاب میکشم حسش خیلی بده بدتر از انتظار بدتر از غروب ارزو هات بدتر از مرگ. . .

فردای اون روز ترانه راه افتاد که بره اصفهان تا پروژه رو تحویل استاد راهنماش بده برا مطالعه و قرار شد 29 ام اول وقت اینجا باشه برا سال تحویل.

صبح طبق معمول بلند شدم برا عزیز صبحونه آماده کردم و براش بردم

نگام کرد نگاهش برام غریب بود . یه جور رهایی تو نگاهش میدیم

گفت

ساغر ؟

بله ؟

میخوام تا قبل نو شدن سال داستانم رو تموم کنم میخوام سال نو رو بدون عذاب

وجدان شروع کنم

اگه سختتونه که بگید

نه سخت نیست فقط میخوام تموم شه

میفهمم

یه قوی بهم بده

چه قوی ؟

ازم متنفر نشو

چی ؟

قول نمیدی ؟

اخه چرا ؟

بهم نگا کرد و لبخند زد و گفت:

صبحونه مون رو بخوریم و بعد

لبخندی زدم و قبول کردم.

صبحونه رو که خورد وسایل رو گذاشتم تو اشپزخونه و برگشتم پیشش

نگام کرد و با لبخند گفت

اخر این داستان شاید یه کلید باشه و قفل قفسم رو باز کنه

کدوم قفس ؟

چتریهام رو زد کنار و شروع کرد به تعریف کردن

پدرم که مرد برگشتم ایران میخواستم بدو بدو برم پیش خانواده ام دلم برا همه شون تنگ شده بود این حرف برا نوزده بیست سال پیشه ،

اما وقتی برگشتم دیدم هیچی از اون خانواده برا من نیست اصلا جایی برا من نبود ، یکی از پسران تصادف کرده بود و مرده بود یکیشون هم یه دختر و یه پسر ناز داشت و دختر برادرش رو هم بزرگ میکرد و همسر هم با اینکه ازدواج نکرده بود اما دیگه سهم من نبود.

همسر داشت تو همون خونه باغ بزرگ زندگی میکرد . ازدواج نکرده بود و بهم وفادار مونده بود.

ته دلم گرم شد گرمه گرم . شوهرم بعد اینهمه سال هنوز هم منتظرم بود . باورم نمیشد یه روزی این خانواده و این مرد فداکار رو تنها گذاشته باشم . واقعا چرا تنهانشون گذاشتم ؟

وسوسه فرنگ رفتن انقدر قوی بود که همسر و پسران و خونه ای که تازه باهم ساخته بودیم رو ول کنم و برم ؟

تازه فهمیدم اونموقع که فکر میکردم بزرگ شدم هنوز هیچی نبودم فهمیدم که زندگی رو نشناخته بودم.

میخواستم برم پیشش و بهش چی بگم ؟ بگم که من برگشتم ؟ که چی بشه ؟

انتظار داشتم اون چیکارم کنه ؟

بیاد و بغلم کنه و ببوسدم و مثل فیلمای ابکی مثل رمانای زرد تو چشم نگا کنه

و تموم احساسم رو با بوسه اش رنگی کنه ؟ که برم پیشش و سالیان سال با

خوبی و خوشی باهاش زندگی کنم ؟

شاید اون زمون بیشتر از هر موقع دیگه ای دلم میخواست زندگیم ابکی بود دلم

میخواست مردم ابکی بود حتی بچه هام.

وقتی از خارج برگشتم پسر و عروس و دختر و دامادم هم باهام برگشته بودن

ایران میخواستن اینجا رو ببینن.

اما اونا رو هم تو یه تصادف از دست دادم .

خیلی زجر کشیدم خیلی تنها بودم میدونستم دارم تاوان پس میدم . من مقصر

بودم . مهم نبود خدا باهام چیکار میکنه هیچ وقت نمیتونستم دردی رو تجربه

کنم که همسرم تجربه کرده بود ، درد بی وفایی ، درد خیانت ، درد

سرشکستگی

نمیتونستم دوباره برگردم خارج اونجا هم کسی رو نداشتم پس موندم و زندگی کردم . یه وکیل گرفتم تا تمام مال و اموالم رو نقد کنه و اینجا برام یه تجارت کوچیک را بندازه تنها زندگی کردن با دوتا نوه بی پدر و مادر برام تنبیه بزرگی بود .

من بزرگشون کردم و تنبیه شدم ، تنها موندم و تنبیه شدم
خودم و محروم کردم از با همسر بودن با بچه هام بودن.

خودم رو محروم کردم چون حقی نسبت بهشون نداشتم ، پسر کوچیکه رو درست و حسابی شیر هم نداده بودم ، تو مراسم هم نبودم ، هیچی نبودم ، حتی کمرنگ یا بی رنگ هم نبودم ، اصلا نبودم.

تو تموم این سالها دیدنشون برام کافی بود اینکه برم و بینمشون اما لمسشون نکنم و از طرفشون نگاه اشنا نبینم.

یه لحظه احساس کردم نگاه عزیز روم سنگینی میکنه بهش نگا کردم

گفت

تموم شد ساغر . من تنبیه شدم به خاطر فرارم به خاطر شکستن دل همسرم به
خاطر تنها گذاشتن بچه هام . من تنبیه شدم به خاطر فراموش کردن خدا.

اینجوری نگید

مادر جون دستم رو گرفت و گفت:

همیشه دلم میخواست داستان عاشقیم رو داستان فرارم رو و داستان حماقت هام
رو برای یکی تعریف کنم.

تو مثل من نشو و پا جای پای من نذار من اشتباه کردم الان فهمیدم هر مشکلی
هم که باشه ادم نباید خونه اش رو ترک کنه .

دستش رو کشید رو صورتم و ادامه داد:

تو خیلی شبیه منی بابات هم شبیه من بود . همینکه میبینمت میرم تو گذشته .
نمیخوام گذشته و آینده ات مثل من شه .

پرسیدم :

بابام هم شبیه شما بود ؟

شما بابا رو میشناسی ؟

نگاهم تو چشاشه یه برق اشنا نشسته تو نگاش یه برق شبیه برق چشای بابا

یه دفعه جا خوردم به خودم اوادم بیست سال پیش ، بابا بزرگ ، عزیز، تنهایی ،
پسر مرده ، برادر زاده ای که عموش بزرگش میکنه ،

چقدر این داستان شبیه داستان ما بود چقدر همه چیز اشنا بود و من انقدر غرق
یادآوری خاطره خودم بودم که نفهمیدم این خاطره اقاجونه خاطره عشقشه ،
خاطره مادر بزرگ گم شده منه ،

مادر جون داشت با لبخند نگام میکرد

شما از اولش میدونستید ؟ اخه

اره میدونستم

میدونستم که گذاشتم بیایی اینجا پیش خودم ، میدونستم که برات داستان
زندگیم رو تعریف کردم ، میدونستم که ازت مدارک نخواستم ،

همینکه پات رو گذاشتی تو خونه عطر تنت رو شناختم بوی پدر بزرگت رو با
خودت به این خونه آوردی قبلا هم دیده بودمت همیشه تو یه ماشین میشستم و
منتظر میشدم تک تکتون از خونه خارج شید و من بینمتون...

تو رو بابات رو نیلوفر رو همه تون رو میدیدم ، ساعتها میشستم تو ماشین و
شما رو نگا میکردم و حسرت زمانی رو میخوردم که میتونستم با شما بگذرونم
و از دست داده بودمش

بهش نگا کرد

من و محکم کشید تو بغلش خیلی سفت به خودش فشار داد ،

با صدای لرزون گریه ایش گفت:

هیچ چیز به اقا جونت نگو نزار بفهمه من برگشته بودم ، من خائتم من بدم ،

من ثابت کردم که داستان اسطوره ای دختر ثروتمند و پسر فقیر به جایی
نمیرسه ،

من گند زدم به پایان خوش داستان عاشقانه ی لیلی و مجنونی که دلاشون باهمه

.

نمیتونستم بغلش کنم تو شوک بودم دستام اروم افتاده بودن کنارم حس نداشتن
,

عزیز که ولم کرد نگاش کردم سرد و خالی ، هیچی نگفتم ، زبونم نمیچرخید

که چیزی بگم

از اتاق خارج شدم از پله ها رفتم بالا . یه مانتو و شال برداشتم و رفتم بیرون
فکرم خیلی مشغول بود

یعنی مادر جون ،مادر بزرگ من بود ؟ یعنی همون تهمینه بود که همه در
موردش بد میگفتن؟

معشوقه خائن اقا جون ،؟

گیج شده بودم این همون چیز ممنوعه ای بود که من نباید میفهمیدم
فکرم کشیده شد به طرف شایان یعنی شایان پسر عمه ی من بود ،اربابم پسر
عمه ام بود.

ترانه دختر عموم بود ؟

رقیبم دختر عموم بود ؟

من میخوام پسر عمه ام رو از چنگ دختر عموم در بیارم ؟

گیج بودم احساسم یخ زده بود ،

تو تموم این مدت بین خانواده ام بودم و نمیدونستم

عاشق یکی شده بودم که هم خون خودم بود ،

داشتم از خیابون رد میشدم که صدای یه بوق شنیدم ، و بعدش یه ماشین دیدم
که با سرعت می اومد طرفم

یکی اومد و من و کشید کنار،هر دو تامون با شدت خوردیم به کنار جوی اب،
شایان بود که من و کشیده بود کنار،همه دورمون جمع شده بودن و میپرسیدن
که حالمون خوبه یا نه،

من هنوزم گیج بودم نمیدونستم چی شده،شایان با عصبانیت گفت

_تو اصلا معلومه حواست کجاست؟

حواسم به اون بود ، همه حواسم به این بود که عاشق پسر عمه ام شده ام ، پسر
عمه ای که با دختر عموم نامزد بود.

گیج نگاهش کردم

راننده ماشین هم پیاده شده بود و میپرسید که باید چیکار کنه

شایان گفت اقا شما برو

چندتا از عابرا گفتن نه ولش نکنید برید بیمارستان الان بدنتون گرمه

شایان از جاش بلند بود دست مرد راننده رو گرفت و گفت

مرسی که وایسادید اما برید به کار و زندگیتون برسید

چند نفر دوباره گفتن

لااقل کارت ماشین رو وبگیرید نگه دارید.

شایان رو به راننده گفت:

شما مقصر نبودید میتونی بری.

راننده رفت و مردم هم کم کم پخش و پلا شدن و رفتن ،شایان هنوزم داشت نگام میکرد که مطمئن بشه سالمم،نگام افتاد به پاش شلوارش پاره و خونی بود

گفتم : پات زخمی شده برو درمونگاه

از جام بلند شدم با احساسی یخ زده . با حواسی که پرت نبود ، کلا نبود ، بی حواس شده بودم ، بی حس و سرد. شبیه یه اوتیسمی شده بودم که اطرافش رو نمیفهمه و درک نمیکنه.

دوباره رفتم طرف خیابون

شایان دستم رو گرفت پرسید

داری کجا میری ؟

بهش نگا کردم ، کسی که همه این مدت پیشش بودم پسر عمه ام بود ، به

دستش نگا کردم دست گرمی که دستم رو گرفته بود

بغلش کردم خیلی محکم . تو خیابون عشقم رو بغل کردم پسر عمه ام رو . پسر

عمه ی گم شده ام رو .

شایان عکس العملی نشون نمیداد دستاش کنارش بود دقیقا مثل وقتی که عزیز

بغلم کرده بود

من اول بغلش کردم اما بهش نگفتم دوشش دارم بهش نگفتم پسر عمه گم

شدهمه بهش نگفتم دختر داییشم . ولش کردم و با نگاه سردم نگاهش کردم

شو که بود

همونجور یخ زده گفتم ،

با هم بی حساب شدیم

چی ؟

یه جون بهم بدهکار بودی

نگام کرد

، جلو اولین ماشین رو گرفتم و گفتم در بست

همه مون گیج شده بودیم

آخرین روز از مهلت اقا جون بود

نیلوفر خودش رو تو اتاق زندونی کرده بود غذا نمیخورد حرف نمیزد ،

بابا رفت باهاش حرف بزنه همه مون منتظر نتیجه حرفاشون بودیم همه مون

میخواستیم بدونیم اخر این ماجرا چی میشه

بابا و نیلوفر از اتاق اومدن بیرون و بدون هیچ حرفی خونه رو ترک کردن

دو ساعت بعد بابا اومد خونه با نیلوفر. . .

پرسیدم

کجا بودید ؟

نیلوفر گفت

محضر

برای چی ؟

صدام میلرزید نیلوفر نگام کرد لبش و به دندون گرفت ، بعد نگاهی روی مامانم
ثابت موند چند لحظه گذشت چشاش پر اشک شد همونطور که مامان رو نگا
میکرد اروم گفت

ببخشید

وایساده بودم رو پاهام اما پاها برا خودم نبودن اشکام میریختن اما حتی اونا هم
برا من نبودن و بی دلیل میریختن به بابا نگا کردم و پرسیدم

تو محضر چیکار میکردید ؟ با نیلوفر ؟

بابا گفت

برو تو اتاقت

مگه من با شما نیستم ؟ میگم تو محضر چیکار میکردید ؟

بابا داد زد

خفه شو.

نه شما خفه شو

یه کشیده محکم خورد تو صورتم.

گفتم مامان پاشو وسایلت رو جمع کن ،

مامان سرش رو تکون داد و گفت :

ساغر حرف بابات رو گوش کن

من بابا ندارم از این به بعد هیچ کسی رو ندارم خونه هم ندارم .اگه بمونی تو

این خونه دیگه حتی شما رو هم ندارم ، بابا مرد

قبل اینکه حرفم رو ادامه بدم یه کشیده دیگه خورد تو صورتم ، دست مامان بود

که نشسته بود رو صورتم.

اروم گفت:

احترام بابات رو نگه دار

خیلی بلند گفتم:

مامان لیاقتت همینه که اینجا بمونی با این اشغال و اون هرزه ای که رفت طبقه بالا

تند رفتم طرف در بابا صدام کرد

ساغر اگه پات رو از این خونه بذاری بیرون دیگه جات اینجا نیست

نمیخوام جام اینجا باشه برام ننگه تو این خونه بمونم

بابا بازم صدام کرد و گفت

تو هیچی نیستی ، تنهایی هیچی نیستی تو تموم این مدت من دستم پشتت بوده

اگه ولت کنم میخوری زمین میفهمی ساغر ؟

زهره خند زدم

سوییچ رو برداشتم مانتو و شالم رو هم برداشتم با کیف دستیم

سوییچ رو بذار و برو

برگشتم طرف صدا ،

بابا دوباره گفت

سوییچ و بزار و برو

سوییچ رو محکم کوبیدم طرف گلدون روی عسلی گلدون با صدا شکست و

عسلی هم از هم وا رفت

از در رفتم بیرون همونطور که تند تند میرفتم طرف در خروجی مانتو رو هم

کشیدم تنم و رفتم از خونه بیرون سپهر دوید دنبالم و داد زد

ساغر وایسا ساغر

وایسادم و گفتم

تو کجا؟ بر گرد برو تو خونه

صبر کن کجا میری؟

نمیدونم

برو خونه خودت

اون خونه من نیست . همونطور که ماشین برا من نبود

پس وایسا

رفت تو خونه و با سوییچش اومد بیرون دستم رو کشید سوار ماشینش کرد و رفت طرف خونه اش.

برام عجیب بود که اون هیچی نمیگه ، اون عاشق بود عاشق نیلوفر . چشاش به خون نشسته بود اما حرفی نمیزد . داداش خوشگلم نگران خواهر کوچولوش بود . خواهر حساس و غد و مغرورش.

رسیدم جلو در خونه . تموم شد . خاطره ام تموم شد گذشته ام تموم شد همونطور که گذشته مادر بزرگ هم تموم شده بود خودم هم تموم شده بودم احساسم تموم شده بود ته کشیده بود... .

از ماشین پیاده شدم . کلید خونه تو کیفم بود در و باز کردم امیدوار بودم فقط یه نفر تو خونه باشه همونی که باید توضیح میداد همونی که باید بهم ثابت میکرد من احمق نبودم که انقدر بهش اعتماد داشتم .

در و که باز کردم اروم شدم ، یه آرامش عجیب ریخت تو تنم .

خونه همون خونه بود همون دکوراسیون سابق . گلدونی که شکسته بودم جاش خالی بود جای عسلی هم خالی بود.

اینجا دقیقا همون حسی رو بهم میداد که روز اخر بهش داشتم ، من برای این خونه نبودم ،

نفس عمیق کشیدم و اشکام که منتظر ریختن بودن سر خوردن و او مدن پایین کسی رو صدا نکردم حسم میگفت خونه خالیه انگار تو خونه گرد مرگ پاشیده باشن هیچ صدایی نبود .

اروم انگشتم رو کشیدم روی تابلوئه رو دیوار ، مامان دوست نداشت هیچ گرد و خاکی روی وسایلا بشینه .

انگشتم خاکی بود خاکیه خاکی .

-سلام

برگشتم طرف صدا و نیلوفر رو دیدم یه برق قشنگ و اشنا نشسته بود تو چشاش با لبخند اومد طرفم اما وسط راه وایساد لبش و به دندون گرفت.

جواب سلامش رو نداده بودم.

اگه نیلوفر سابق بود متلک مینداخت بهم اما اون دیگه نیلوفر سابق نبود هیچ
کدوم ادمای سابق نبودیم نیلوفر و ساغری که تو این خونه بازی میکردن و
دنبال هم میکردن مرده بودن.

اب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم

چرا؟

بهم نگا کرد سرش و تکون داد

اشک نشسته بود تو چشاش اما گریه نمیکرد . از ادمی با اون شخصیت قوی
حتی اشک الود شدن چشماش هم بعید بود اما از من نه.

ازمن زیر گریه زدن هم بعید نبود با صدا گریه کردن هم بعید نبود، اما الان نه ،
نه جلوی اون خائن ،

چرام جواب نداشت ، شروع کردم به حرف زدن ، شروع کردم به سوال
پرسیدن

چرا اینکارو باهامون کردی؟

چرا زندگیمون و به هم ریختی.؟

ما بدی بهت کرده بودیم؟

یه نگا به این خونه سوت و کور بنداز. به وسایلی که به سلیقه مامان خریده شدن و گرد و خاک روشن رو گرفته.

به اون مبل خالی نگا کن جایی که بابا همیشه روش میشست و به حرفامون گوش میکرد و میخندید یا اون گوشه که سپهر وای میستاد و تو رو نگا میکرد ، کسی که عاشقت بود . چرا همه چیز و خراب کردی؟

داشت نگام میکرد اما هیچی نمگفت چرا ساکت بود چرا حرف نمیزد ؟

سوالات بی جواب موندن آخرین نگاه هارو به خونه امن و گرممون انداختم و به طرف در رفتم

جلو در بودم که نیلوفر گفت:

-یه زمونی وقتی تو خونه بودیم و میخواستیم حرف بزنین میشستیم اینجا و قهوه میخوردیم ، تو قهوه ات رو بدون شکر میخوردی و منم توی قهوه ام کلی شکر و شیر میریختم و داغ داغ سر میکشیدم الان هم میخوایم حرف بزنین برات قهوه بیارم؟

برگشتم بهش نگا کردم خیلی گنگ و بی حالت

ادامه داد:

-مثل اون روزا نه اما به یاد اونروزا میشه بشینیم و حرف بزنینم شاید برای

آخرین بار...

-چرا هام میخواستن جواب بگیرن نشستم روی مبل و منتظر شدم تا برام قهوه

بیاره ،

-اروم داشتم دور ور رو نگا میکردم دکوراسیون خونه همون مدلی بود که

مامان دوست داشت .یه فضا با رنگهای متفاوت. بوفه مشکی و کنارش مبل

های قهوه ای سوخته و با کوسن های کرم. این گوشه ال سی دی مشکی و

مبلهای قرمز مدل سوزان فانتزی . وسط اتاق یه فرش دستبافت با طرح جدید و

نو ، کنسول نقره ای فرفورژه و کنارش شمعدونهای نقره ای . پرده های سیاه و

سفید دیوارای کرم و کف پارکت . یه فضا پر از آرامش.

نیلوفر قهوه ام رو آورد و گذاشت جلوم

داشتم به صورتش نگاه میکردم انگار ده سال پیر تر شده بود یه صورت لاغر و بدون روح دیگه چشمای شیطون و همیشه خندونش برق نمیزد شده بود شبیه یه زن شکست خورده.

اره نیلوفر شبیه یه زن شده بود.

تو تموم این مدت منتظر بودم یکیشون بهم زنگ بزنه و توضیح بده

منتظر بودم بابا زنگ بزنه و بگه اشتباه کردم

منتظر بودم نیلوفر زنگ بزنه و حلالیت بگیره

منتظر بودم مامان زنگ بزنه و سراغم رو بگیره

هیچ کدوم زنگ نزدن هیچ کدوم سراغم رو نگرفتن.

انتظار نداشتم اقا جون زنگ بزنه و بخواد من و ببینه اما اون زنگ زد اولین کسی

که بهم زنگ زد اقا جون بود . اون بهم زنگ زد و من رفتم پیشش ، رفتم و

بهش گفتم پیش یه پیر زن زندگی میکنم بدون اینکه بدونم دارم پیش مادر

بزرگم روزهام رو میگذرونم...

با سپهر هم حرف نزدm احساس عذاب وجدان جازه نمیداد بهش زنگ بزnm ،
جرئت نداشتم ازش بپرسم زندگی تو اون جهنم بهت میسازه یا نه ،
متوجه نیلوفر بودم خیلی تو فکر بود ، به قهوه اش نگاه میکرد و اشکاش سر
میخوردن رو گونه هاش ، اصلا سعی نمیکرد احساساتش رو و اشکاش رو
پنهون کنه ،

عوض شده بود اون کسی بود که هیچ وقت جلو هیچ کدوممون گریه نمیکرد ،
همیشه میخندید اگه دلش از غصه هم میترکید میخندید و دنیا رو عالم و ادم رو
به مسخره میگرفت ،

اون ادمی که برام مثل خواهر بود زندگیمون رو ویرون کرده بود ، باعث شده
بود من یه دنیا تنهایی رو یه دنیا غم رو یه دنیا سکوت و یه دنیا سنگینی رو رو
دلم احساس کنم ،

از ادمی زخم خورده بودم که همه چیزم بود ،

با صدای نیلوفر به خودم اومدم

اروم گفت:

-اون شب وقتی تصادف کردیم فکر نمیکردم یه تصادف باعث بشه زندگیمون عوض بشه اما اون تصادف زندگیم رو عوض کرد و همه چی رو به هم ریخت من و داغون کرد، من عاشق شدم ساغر ،

یه لبخند قشنگ نشست رو لب نیلوفر انگار یاد یه ماجرای خوب افتاده باشه بهم نگا کرد و ادامه داد

-اون روزایی که خونه نبودم پیش فرهود بودم ، فرهود برام شده بود یه بت من میپرستیدمش ، اون خوش تیپ بود ، با شخصیت بود ، جنتلمن بود و من عاشقش شدم هر روز میرفتم میدیدمش هر روز بهش میگفتم که چقدر دوش داشتم ، اما اون عاشق من نبود اون قلبش رو باخته بود

نیلوفر بهم نگا کرد مستقیم تو چشم نگا کرد و ادامه داد

-ساغر فرهود عاشق تو بود ،

جا خوردم من خبر نداشتم که فرهود عاشقم شده ، فهمیده بودم نیلوفر عوض شده اما فقط همین ، هیچ وقت در مقابل نیلوفر شانسی نداشتم، اون خوش

سروزبون بود همیشه میگفت و میخندید و قدرت اینکه همه رو جذب کنه داشت من پیش اون هیچ شانس نداشتم و هیچ کس من و به اون ترجیح نمیداد ،

چرا فرهود هیچ وقت نیومد طرفم اگه عاشقم بود چرا چیزی نمیگفت ؟ یاد نگاهاش افتادم نگاههایی از جنس خاص اما فقط همین هیچ وقت هیچی بهم نگفته بود

نیلوفر ادامه داد

هر کاری کردم فرهود عاشقم بشه نشد تمام سه ماه تابستون رو رفتم و اوادم اما اون عاشقم نشد اون اصلا من و نمیدید ، روز اخر رفتم و بهش التماس کردم باهام دوست شه ، لعنتی برگشت گفت عاشق تو شده اما حالا به خاطر علاقه من دیگه طرف تو هم نمیتونه بیاد ،

دانشگاه شروع شد و من تنها بودم من دلشکسته بودم برای اینکه خودم اروم بشم برای اینکه زخمم التیام پیدا کنه کشیده شدم طرف روزبه

خشکم زد روزبه روزبه سهیلی شرترین پسر دانشگاه چرا من هیچی نمیدونستم؟ چرا من هیچی نفهمیده بودم؟

نیلوفر بعد از چند دقیقه تو فکر رفتن ادامه داد ،

همیشه فکر میکردم خیلی با تجربه ام همه چی رو میفهمم اما اشتباه میکردم من ساده بودم ولی روزه ساده نبود . یه روز که حالم اصلا خوب نبود روزه دعوتم کرد به خونه مجردیش اونجا بهم یه شربت پرتقال داد و بعدش وقتی چشم باز کردم دیدم روی مبل خوابم برده هیچی نبود که بهش شک کنم هیچی هیچی . لباسم تنم بود روزه هم داشت فیلم نگا میکرد کمی سست بودم فقط همین ،

همینکه بلند شدم پرسید

حالت خوبه ؟ خیلی خسته بودی خوابت برد .

با توجه به حال داغونم فکر میکردم ممکنه خواب رفته باشم ، داغونتر از این بودم که به بقیه چیزها فکر کنم

اما اون دروغ میگفت میفهمی ؟

صدای تپش قلبم و میشنیدم قلبم داشت از سینه ام کنده میشد جرئت نداشتم به نیلوفر نگاه کنم.

نیلوفر پرسید :

-ساغر فهمیدی چی شد؟ فهمیدی روزه باهام چیکار کرده بود ؟

روزبه ابروم و برده بود شاید هم خودم خواسته بودم که ابروم رو ببره من با

سادگیم با نفهمیم خواسته بودم که ابروم رو ببره

یه زهر خند زد

این قضیه برای دوماه پیش از اون ماجرا بود یادت میاد؟

همونروزی که فهمیدید من نسبت خونی با شما ندارم ، دو هفته قبل از اون

فهمیده بودم که باردار شدم گیج بودم حسم یه چیزی مثل مریم مقدس بود . من

با کسی نبودم با هیشکی . ذهنم کشیده شد سمت روزه رفتم باهاش حرف زدم

اونم خندید و گفت رفتم با یکی دیگه گند بالا اوردم و میدازم گردن اون .

بعدش هم که همتون فهمیدید من جزو خانواده درخشان نیستم نمیدونستم

چیکار کنم شوکه شده بودم ، ترسیده بودم . بابا بزرگ نمیخواست من تو اون

خونه بمونم ، مامانم نمیخواست من و با خودش ببره خارج ، سپهر نمیتونست

حمایتم کنه ، تنها بودم کسی پشتم نبود .

بابات گفت که به برادرش قول داده همیشه مراقبم باشه گفت من و به عقد

پسر یکی از دوستاش در میاره و یه جهاز خوب هم بهم میده منم از این خونه

میرم و دهن اقا جون بسته میشه ، اما وقتی فهمید نمیتونم براشون خودم رو پاکیم
رو دوشیزگیم رو چشم و گوش بستگیم رو اثبات کنم همه چی تموم شد اون
گفت نمیزاره اسمش رو لکه دار کنم ،

نیلوفر یه نیش خند زد و ادامه داد

بهم گفت که وسایلم رو جمع کنم و از خونه اش برم بیرون کلی بهش التماس
کردم به همه اعتقاداتش قسمش دادم و به روح بابا
سرش رو تگون داد و گفت

-نه بابا نه ، به روح عموت قسمش دادم ،

یه لحظه انگار خودش نبود اروم با خودش تکرار کرد:

-این همه سال فکر میکردم تو دختر عمومی عمو عمومه و مامانت زن عموم
چه روزای خوبی بود . همیشه خودم رو از شما میدونستم ، همه تون برام آشنا
بودید ، چرا همه چی خراب شد ؟ مگه خون چقدر مهمه که به خاطرش یه
دختر بی خانواده بشه بی سر پناه شه

اصلا تو خودش نبود اینا رو با خودش تکرار میکرد و اشکاش اروم اروم

میریختن

دوباره شروع کرد به حرف زدن اما هنوزم تو خودش نبود

-چی میشد همه چی برگرده عقب من بازم میخوام مثل قبل باشیم مهم نیست

فرهود عاشق تو باشه یا عاشق یکی دیگه من میخوام زندگیم مثل قبل بشه

اشکاش داشتن میریختن و اون حرف میزد یه انکار به خودش واومد و ادامه

داد

-من ترسیده بودم . جایی رو نداشتم . مامانم رو نمیشناختم ، من دختری بودم

که بین خانواده بزرگ شده بودم سر سفره یه خانواده ، نمیتونستم برم پیش

مادری که نمیشناختمش پیش مادری که من و تو بیمارستان داده بود دستتون و

بعد 21 سال برگشته بود تا بودنم رو نفی کنه،

یه زهر خند دیگه

بازم تو خودش نبود گفت

-اگه مادر میشدم هیچ وقت ولش نمیکردم اون و تو بیمارستان دست هیشکی

نمیدادم بغلش میکردم و میبوسیدمش بهش میگفتم نترسه بهش میگفتم این دنیا

خیلی ترسناکه اما من همیشه پشتش میمونم و اون و با هیچی عوضش نمیکنم.

دوباره به خودش اوامد

-آخرش به بابات گفتم که حاضرم زن صیغه ایش بشم اونم مخارج سقط بچه رو بده و رازم رو پیش خودش پنهون کنه بابات قبول نمیکرد منم از آخرین حربه ام استفاده کردم گفتم اگه از این خونه برم بیرون خودم و میکشم و اون همیشه شرمنده عمو ت میشه بهش گفتم که اون به برادرش قول داده همیشه مراقبم باشه بهش گفتم تنش و تو گور نلرزونه و بابات هم قبول کرد و گفت که صیغه ام میکنه اما دستشم بهم نمیزنه گفت ابروم رو به خاطر قولی که به برادرش داده میخره فقط همین اما باید سر فرصت گورم و گم کنم و از خونه اش برم بیرون ، از بین خانواده اش برم بیرون سهم من از به دوش کشیدن اسم فامیلتون این بود که ابروم خریده بشه اما تبدیل بشم به یه زندانی ، من هم قبول کردم هر روز میخواستم پیام و همه چی رو بهت بگم اما نمیتونستم ، ساغر نمیتونستم پیام و پشت اعتراف کنم که یه اشغالم ،

-احساست به سپهر چی ؟

-هیچ احساسی با اجبار به وجود نمی اد . نمیتونی عاشق باشی وقتی مجبوری اجبار ادم رو زده میکنه سیر میکنه . من میتونستم عاشق سپهر بشم میتونستم عاشق رفتارش بشم عاشق مردونگیش حتی عاشق تیپ و قیافه اش . اما این اجبار باعث شد نفهممش نبینمش . الان میدونم حسم نسبت بهش چیه . الان

که اجباری در کار نیست الان که قرار نیست من و سپهر به هم برسیم میدونم
حسم بهش چیه . اگه این اجبار لعنتی نبود من من میدیدمش حسش میکردم.
اگه زمان به عقب برگرده دیگه عاشق کسی جز سپهر نمیشم

از جام بلند شدم دستم و گرفته بودم به گوشه مبل که زمین نخورم نیلوفر به حق
حق افتاده بود و شاید حال من بدتر از اون بود بغض تو گلوم بود بهش اجازه
نمیدادم ازاد بشه اذیتم میکرد خیلی.

اروم گفتم

اصلا به سپهر به عنوان گزینه فکر کردی؟ اون عاشقت بود مطمئنم اون همه
جوره قبولت میکرد ،

نیلوفر داد زد و گفت :

ساغر بچه نباش ، سپهر میخواست چی رو قبول کنه ؟ دختر حرومزاده یه زن
بی ابرو رو؟

یه دختر که اونم پاش رو گذاشته بود جا پای مامانش ؟

یه دختر که بی ابرو بود؟

یه دختر که شرافت نداشت؟

یه دختر حامله؟

یه صدا از پشت سرم شنیدم برگشتم پشت سرم و نگا کردم سپهر اونجا وایساده بود ، برادرم اونجا وایساده بود غیرت داشت خفه اش میکرد رگ گردنش زده بود بیرون و داشت با چشای گشاد شده اش ما رو نگاه میکرد ، نگاه شوکه و بی حالتش گاهی رو به نیلوفر بود گاهی رو به من

گفتم : سپهر ؟

نگام کرد گیج سرشو تکون داد

خواستم برم طرفش اروم گفتم

سپهر من و نگا کن چیزی که شنیدی

سپهر دوید طرف در خروجی منم دنبالش داد کشیدم و صداش کردم رفتم تو

خیابون اما سپهر سوار ماشین شد و رفت

گوشیم رو از جیبم در اوردم و زنگ زد م یه بار دو بار ده بار اما جواب نمیداد

آخرین تماس رو که گرفتم دیدم گوشی رو خاموش کرده نشستم روزمین و زدم زیر گریه هر کی رد میشد نگام میکرد یه دختر بدون شال زیر بارون که نشسته بود رو زمین وسط پیاده رو یه سوژه خوب برا نگاه کردن

برگشتم تو خونه و بدترین صحنه عمرم رو دیدم نیلوفر رگش رو زده بود و بیهوش رو زمین بود ، خون با قدرت و جهش از دستش میزد بیرون

قلبم وایساد دیگه قلبم نمیزد نفسم در نمیومد گوشام زنگ میزد همونجا نشستم رو زمین نمیدونم چقدر طول کشید تا به خودم پیام تا خودم و پیدا کنم

به اورژانس زنگ زدم و بعد شماره بابا رو هم دادم به اونا در و باز گذاشتم و رفتم بیرون نمیدونستم کجا دنبال سپهر بگردم بارون لباسم و خیس کرده بود به خودم اومدم دیدم جلو در خونه مامان بزرگ هستم جایی که عشقم توش زندگی میکرد ، پسر عمه ام مادر بزرگم ، دیگه هیچی نفهمیدم

چشم که باز کردم یه سایه دیدم از جام پریدم شایان بود شایان پیشم بود

از جام پریدم و نشستم

شایان اروم دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت:

چیزی نیست اروم باش

نگاش کردم

پرسید

حالت خوبه؟

دستم رفت رو قلبم دردش داشت من و میکشت

گفتم

شایان بغلم میکنی؟

ساغر چت شده؟

شایان بغلم کن؟

شایان نگام کرد شوکه شده بود

شایان نگام نکن بغلم کن.

شایان گفت اروم باش

داد زدم شایان

به نفس نفس افتادم شایان بدون هیچ حرفی بغلم کرد خیلی محکم بغلم کرد و
بغضم شکست

زدم زیر گریه دلم خالی نمیشد ، از گریه کردن سیر نمیشدم .

خاطره ها ، حرف ها ، صداها ،

داستان خودم ، عزیز ، بابا ، نیلوفر ، سپهر ، مامان ، عزیز ، بابا ، نیلوفر ، بابا ،

نیلوفر

چقدر احمق بودم

دو روز از اون ماجرا گذشته

دو روزه دارم به همه چیز فکر میکنم به حماقت خودم بیشتر از دیگران فکر
میکنم هدف وسیله رو توجیه نمیکنه ، نیلوفر اون موقع نیاز داشت که با بابام
باشه نیاز ادم رو وادار به هر کاری میکنه

دوروزه دارم به خودم فکر میکنم به خودم بیشتر از سپهر فکر میکنم ، سپهر دو
روزه گم شده خبری ازش نیست

دوروزه همه اش به کاری که کردم فکر میکنم بیشتر از کاری که نیلوفر کرد
، نیلوفر هنوز تو ای سی یو ته معلوم نیست زنده بمونه
دو روزه که به خودم فکر میکنم بیشتر از فداکاریه بابا ،
دوروزه به خودم بیشتر از تنهاییه مامان فکر میکنم ،
دوروزه فهمیدم من همه چی رو به هم ریختم ، دو روزه فهمیدم اگه فرهود
عاشق من نمیشد هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد ،
دو روزه دارم فکر میکنم اگه از اولش میموندم پیش مامان و به حرفای بابا
گوش میکردم مامان الان پیشم بود ، دو روزه دارم به خودم فکر میکنم ، دو
روزه فهمیدم گند زدم ،
دو روزه فهمیدم من سیاهترین ادم این ماجرای خاکستری هستم.
دو روزه دارم فکر میکنم ، من زندگی ترانه رو به هم ریختم من عشق و آینده
اش رو ازش گرفتم.
دو روزه به مامان بزرگ فکر میکنم به اینکه وقتی درباره شایان و ترانه حرف
میزد چشماش چه برقی میزد

اگه مادر جون میفهمید من عاشق شایان شدم باهام چیکار میکرد؟ شاید من و از خونه اش مینداخت بیرون ،

دوروزه دارم فکر میکنم اگه از اولش میدونستم شایان پسر عمه مه و ترانه دختر عموم ، بازم عاشق شایان میشدم؟

دو روزه دارم به خودم فکر میکنم دوروزه دارم فکر میکنم همه این اتفاقا یه کابوس بد شبانه است ، دو روزه دارم فکر میکنم از خواب بیدار میشم و میبینم همه چیز تموم شده ، دوروزه اشکای لعنتیم خشک شدن و نمیتونم گریه کنم مادر جون نگرانمه دو روزه فراموش کردم مادر جون بهم نیاز داره شایان هم نگرانه دو روزه یادم رفته اون پسر اربابه و من خدمتکار من خیلی بد بودم بدتر از نیلوفر شایدم بدتر از روزبه اشغال.

من هم همون کاری رو کردم که نیلوفر کرد نه من کاری بدتر از کار نیلوفر رو انجام دادم نیلوفر مجبور بود اما من مجبور نبودم.

شایان عاشق ترانه نبود اما میخواست باهاش ازدواج کنه شایان میخواست که ترانه رو خوشبخت کنه. اما من نداشتم من نداشتم شایان و ترانه با ارامش

زندگی کنن ، من خراب کردم من گند زدم. من با بغل کردن شایان من با در
اغوش گرفتنش خیانت کردم به ترانه خیانت کردم ، به دختر عموم
اگه خودم و بکشم تموم میشه؟ شایان برمیگرده پیش ترانه؟ نه شایان تازه
فهمیده میتونه عاشق باشه میتونه صدای تپش قلبش رو بشنوه من فقط عاشق
شدم همین همین همین.

روزا دارن میگذرن روزا دارن کند میگذرن وقتی همه رومقصر میدونستم روزا
بهتر میگذشتن وقتی وجدانم خاموش بود راحت تر میخوابیدم وقتی فک
میکردم من ادم خوبی هستم عقربه ها دنبال هم میدویدن.
چرا این اتفاقا افتادن.

چطور من بد شدم چرا من بد شدم یعنی همه ادما انقدر راحت تبدیل میشن به
ادم بده به ادم گناهکار...

از جام بلند شدم رفتم طبقه پایین . هوا تاریک روشن بود در اتاق عزیز رو باز
کردم خواب بود . برام عجیب بود که اون اینموقع روز خواب باشه اخه همیشه

برای نماز بیدار میشد و تا این موقع دعا و قران میخوند . رفتم پیشش و نگاهش کردم یه لبخند اروم گوشه لبش بود دلم نیومد بیدارش کنم برگشتم برم بیرون که دیدم شایان به در تکیه داده.

سلام کردم

با لبخند سرش رو برام تکون داد . به نظر خیلی کسل می اومد عزیز خوابه.

بیدارش کن نمازش غذا میشه

عزیز رو صدا کردم . عزیز، عزیز ،

عزیز بیدار شید نمازتون قضا میشه . عزیز . عزیز بیدار شو

بی خودی صدام لرزید . تکونش دادم . دستش و تو دستم گرفتم

چرا جوابم رو نمیداد ؟ چرا بدنش سست بود ؟. چرا انقدر سرد بود ؟. صداش کردم بازم جواب نداد.

نبضش رو گرفتم نمیزد گوشم رو گذاشتم رو سینه اش صدای زدن قلبش نمی اومد.

بی معطلی گفتم

شایان زنگ بزن اورژانس

بالش زیر سر عزیز رو برداشتم و شروع کردم به ماساژ قلبی و تنفس مصنوعی

میشمردم یک دو سه چهار ... نفس . یک دو سه چهار ... نفس .

شایان عزیز چرا بیدار نمیشه

شایان دستام رو گرفت گفت

ساغر اون مرده .

نه نمرده چیزی نیست

ساغر بزار به آرامش برسه

داد زدم خفه شو شایان حواسم و پرت نکن

شایان و زدمش کنار و دوباره مشغول کارم شدم

ماساژ و تنفس مصنوعی

داشتم کارم رو انجام میدادم که شایان دستم رو گرفت و من و برگردوند طرف
خودش و یه کشیده زد بهم

بغضم ترکید اشکام ازاد شدن . به گریه افتادم . نشستم رو زمین شایان هم
نشست رو زمین . گریه کردم

گفتم

شایان امروز عیده. ترانه صبح میرسه .هفت سینمون رو چیکار کنیم ؟
ساغر اروم باش

شایان من کسی رو ندارم . عزیز بهم گفت همیشه باهام میمونه.

تو من و داری خدا رو داری

نه ندارم . تو رو ندارم خدا رو هم ندارم . اونم ولم کرده

کفر نگو ساغر اروم باش

این دو روز اخر خیلی بد بودم

نه . عزیز میگفت ساغر بهترین کسی بود که میتونستم کنارم داشته باشم .

برا ارامش من حرف نزن

میدونی اونروز بهم چی گفت ؟ گفت احساس میکنم اگه ساغر حقیقت رو

بدونه منم از بند این دنیا رها میشم

با حق حق زدم زیر گریه

بلند شدم و دوباره عزیز رو نگاه کردم و گفتم

اره ؟ اینهمه مدت برام داستان تعریف میکردی که بری و تنهام بزاری ؟ هان ؟

شایان پرسید :

ساغر قضیه این حقیقت چیه ؟

بلند تر گریه کردم

ترانه رسید . صبح با خوشحالی اومد خونه و خورد تو ذوقش . گریه کرد، زار

زد جیغ کشید

گیج بودیم نمیدونستیم چیکار کنیم که حمید و مادرش اومدن . چقدر خوبه که

یه همسایه خوب داشته باشی .

زنگ زدن امبولانس بیاد عزیز رو بیره سردخونه ترانه خودش رو انداخته بود
رو عزیز و میگفت نه نمیزارم ببریدش جایی اون عزیز منه ، میبریدش اونجا
سردش میشه ، من و شایان نمیتونستیم ارومش کنیم

هر کدوم یه گوشه داشتیم گریه میکردیم

امبولانس اومد جنازه رو بیره همینکه پرسیدن جنازه کجاست یکی پشت
سرشون اومد تو که خشکم زد ،

نفسم بالا نمی اومد

اقاجون اینجا چیکار میکرد ؟

با تعجب بهم نگا میکرد.

منم نگاش میکردم همونقدر متعجب

اقاجون زودتر از من خودش رو پیدا کرد و پرسید

تهمینه کو ؟

با اومدن اسم تهمینه ترانه و شایان برگشتن طرف اقاجون و نگاش کردن

این مرد تازه وارد که مادر بزرگشون رو به اسم صدا میکرد براشون غریبه بود

با دستم جسد رو که روش ملافه کشیده شده بود رو نشون دادم

اقاجون رفت طرف جنازه

یه لحظه خم شدن قامتش رو شکستنش رو خورد شدنش رو دیدم.

نشست سر جنازه و گفت

تا الان هر روز منتظر بودم که برگردی و ازم خبر بگیری الان باید خبرم کنی ؟

وقتی نیستی ؟

تو چرا انقدر نا مرد شدی .

تهمینه تو که نامرد نبودی .

زنگ زدی گفתי بیا اینجا و حلالم کن ، گفתי بیا و عیدیت رو بگیر ،

شونه های اقاچون لرزید.

ترانه و شایان داشتن شو که این صحنه رو نگا میکردن

دو نفر اومدن جنازه رو ببرن .

گفتم

کاریش نداشته باشید . ایشون همسر فوت شده هستن .

شایان و ترانه شو که نگام کردن

شایان از خونه زد بیرون ، ترانه نشست رو زمین رفتم بغلش کردم خودم بیشتر شو که بودم .

سه روز از مراسم تشییع جنازه گذشته.

شایان یه کلمه هم با کسی حرف نزده و ترانه شو که است.

سوم که تموم شد به اجبار اقاجون وسایلم رو برداشتم و رفتم خونه اقاجون ترانه رو هم با وجود مخالفت های زیادش آورد اینجا.

تو این سه روز تمام خاطره عزیز رو برای اقاجون تریف کردم . اونم اروم

گوش داد . هر کلمه میگفتم نگاهم میخزید تو صورت اقاجون.

تأثيرات حرفام روی اقا جون خیلی عمیق بودن غمگین شدنش اروم شدنش.

خاطره که تموم شد گفت

من مقصر بودم که حال اون رو درک نکردم بیماریش رو تنهاییش رو هیچیش
رو درک نکردم.

نفهمیدم که اون با من متفاوته .

نفهمیدم که تربیت اون با تربیت خانواده من متفاوته.

نفهمیدم که اون خانواده اش رو ول کرده به امید اینکه من پشتش وایسم.

نفهمیدم که حمایت از مادرم چقدر زجرش میده ، خوشحالم که طلاقش ندادم و
به عنوان زن من از این دنیا میره

یه لحظه نگام کرد و گفت

تو خیلی شبیه شی ساغر.

روزا رو با اروم کردن ترانه میگذروندم . با گفتن اینکه دیگه تنها نیست و عمو و دختر عمو و پدر بزرگ داره . اما همه براش غریبه بودن.

هفتم عزیز رسید . بعد از مراسم همه جمع شدن تا وصیت نامه خوانده بشه . همه یعنی ترانه و شایان و اقاجون . من نرفتم . من سهمی تو اون وصیت نامه نداشتم .

اما اقاجون رفت چون عزیز تاکید کرده بود وصیت نامه در حضور اقاجون خوانده بشه

وصیت نامه خوانده شد . اقاجون و ترانه برگشتن خونه . هردو تاشون ناراحت بودن.

ترانه خیلی پکر بود بدون هیچ حرفی رفت به اتاقش .

به اقاجون نگاه کردم . نگاهم پر از سوال بود.

اقاجون گفت : خونه عزیز مونده برا تو .

شوکه شدم.

حرف بعدیش بیشتر شوکه ام کرد

عزیز وصیت کرده شایان و ترانه با هم ازدواج کنن.

تموم شد . یعنی عزیز عشق من و شایان رو ندید ؟ یعنی اون نفهمید که من شایان رو دوستش دارم ؟ چرا اینکار رو باهام کرد ؟ یعنی نگران ترانه بود اما نگران من نبود ؟

ساعت 7 بعد از ظهر بود که شایان به گوشیم زنگ زد

بله ؟

میخوام ببینمت

بله ؟

بیا پارک...

همین . به همین سردی به همین خشکی و به همین بی تفاوتی ، اولین تماس تلفنی بود که باهم داشتیم و همینقدر بی تفاوت فقط میگفت بیا فلان جا.

رفتم سر قرار .

شایانم رو دیدم . عشقم رو دیدم . ته ریش و لباس سیاه بهش می اومد خیلی جذاب بود مثل همیشه.

سلام کردم.

اونم سلام کرد.

نمیدونستم چیکارم داره . داشتم به حرفی که ممکنه بزنه فکر میکردم که گفت از اولش هم با نقشه اومدی ؟

چی ؟

با نقشه وارد خونه ما شدی ؟

داری چی میگی ؟

ساغر خواهش میکنم راستش رو بگو

راست چی رو ؟

بگو که با نقشه وارد خونه و زند گیمون شدی

اره . با نقشه وارد خونه تون شدم . نقشه کشیدم که نیلوفر و بابام با هم باشن .
نقشه کشیدم که بابا من و از خونه بندازه بیرون . بعدش نقشه کشیدم که مادر
جون هم همه خدمتکارا رو اخراج کنه و نقشه کشیدم که

-تمومش کن

خفه شو شایان دارم حرف میزنم

بعدش با نقشه به مادر جون زنگ زدم و وارد خونه تون شدم ، تو نقشه ام کلی
ترس بود کلی سردرگمی کلی نگرانی اما اومدم تو خونه تون ، اومدم و یه
ترس دیگه چنگ انداخت تو وجودم ترس از تنها موندن با پسر مجرد خونه
اون و هم بی خیال شدم

اما مهمتر از همه شون نقشه ای بود که برای پسر اون خونه کشیدم برا مرد اون
خونه

میدونی نقشه ام چی بود ؟

داد زد تمومش کن

بلند تر داد زدم نه . تو تمومش کن

همه داشتن نگامون میکردن . بهشون اهمیتی ندادم.

ادامه دادم.

بعدش نقشه کشیدم عاشق پسر اون خونه بشم پسری که نامزد داره و بعد به

خاطرش زجر بکشم.

شایان خشکش زد

اروم گفت

من تو تموم مدت بهت دست نزدم و طرفت نیومدم که فرداش حرف از عشق

نزنی

ولی من حرف از عشق میزنم . لعنتی من عاشقت شدم

چرا؟

چون وقتی تنها بودم وقتی کسی پشتم نبود اجازه دادی بهت تکیه کنم

تمومش کن . اینا توهمه

نه اینا عشقه

تمومش کن ساغر

تمومش نمیکنم . تو خودت خواستی که اینطوری بشه .

نه

اره . وقتی خواستی که من و سوار ماشینت کردی و گذاشتی یه دل سیر گریه
کنم وقتی خواستی که بهم گفתי استراحت کن خودم کارات رو میکنم وقتی
خواستی که اجازه دادی سرم رو بزارم رو سینه ات و سرشونه هات رو با اشکام
خیس کنم ، وقتی خواستی که دردت رو پنهون کردی تا من شاد شم

همه اش بی منظور بوده

بی منظور ؟ تو برای همه از اینکار میکنی ؟

اره

حتی برای یه رهگذر ؟

حتی برای یه رهگذر

خودت رو به خیریت نزن

نه . باور کن برای همه تموم اینکارا رو میکنم

پس چرا نمیری تو یونیسف عضو بشی و

من میرم

داد زدم

شایان به خدا اگه الان بری خودم و میندازم جلوی اولین ماشینی که از خیابون

رد میشه و میکشم

به حق حق افتادم . من برای اون همه کس نبودم برام سنگین بود که من و با

یه رهگذر مقایسه کنه .

شایان اومد دستم رو گرفت و من و کشون کشون برد و نشوند تو ماشین و

شروع کرد به رانندگی شاید میخواست از اون نگاهها خلاص بشه

نگاهش کردم بازم پشت رل ، بازم پیرهن مردونه با استین تا شده ، بازم به

ساغر گریون ، بازم یه شایان ساکت ،

اما اینبار شب نبود هوا بارونی نبود من خدمتکار نبودم مهم تر از همه اینکه

عزیز هم دیگه نبود

اروم گفتم

عزیز فهمیده بود من عاشقت شدم

بی ربط حرف زن

شایان عزیز خنگ نبود اون میدونست عاشقت شدم . برا همین تو وصیت نامه
اش

پشت سر مرده حرف زن

پس چی بگم ؟ انتظار داری چه نتیجه ای از کار عزیز بگیرم ؟

شایان من عاشقت شدم . این چیزی نبود که کسی نتونه ببینه . تو نگاهم تو
حرفام تو صدام همه اش عشق تو داد میزد
کوئید رو فرمون که خفه شم اما ادامه دادم
من عاشقت شدم . تو هم عاشق من شدی .

برا خودت داستان نساز

تو چشم نگا کن و بگو دوسم نداری

زد رو ترمز وسط خیابون ، تو خیابون شلوغ میون کلی ماشین که ممکن بود
بزنن بهمون

نگام کرد زل زد تو چشم و گفت

من با ترانه عروسی میکنم

چرا؟ چون عزیز وصیت کرده؟

داد زد اره

گفتم پس دوشش نداری

دوباره شروع کرد به رانندگی

اروم گفتم

از رو عشق ازدواج میکنی؟

اشتباه کردم که بهت زنگ زدم

واقعا چرا زنگ زدی؟

میخواستم پیشم اعتراف کنی که همه کارات از رو نقشه ای بود که اقا جونت

کشیده

که چی بشه؟

که بیایید و دل من و بلرزونید

اروم گفت

دل ادمی که همه عمرش رو روبات بوده

ترمز کرد بازم وسط خیابون سویچ رو در نیاورد از ماشین پیاده شد و رفت
من موندم وسط خیابون خلوت یه ماشین و سویچ روش و یه اعتراف قشنگ
اشکام ریختن . دلم سوخت . داشتم از سوزش دلم گریه میکردم .

اشکای لعنتی ولم نمیکردن و دلم از عزیز شکسته بود

چه خاستگاری خوبی از هم کردیم . با داد و فریاد . اینکه بگی دوست دارم
اونم با اشک و فریاد و با لباس سیاه چقدر مزخرفه . کدوم کارم درست بود
که اینم درست باشه..

باید چیکار میکردم ؟ من عاشق شده بودم . اگه شایان میرفت دیگه راه تماسی
باهش نداشتم من حتی شماره موبایلش رو هم نداشتم .

دو ماه طول کشیده تا دو تا روابط بدون هیچ حرفی اروم اروم دل به هم ببندن و
بعدش یه ثانیه طول کشیده تا با یه وصیت راهشون از هم جدا بشه.

سوییچ رو برداشتم و دوییدم طرف شایان صداش کردم

شایان

وایساد سر جاش برنگشت طرفم

اروم اروم رفتم طرفش و سوییچ رو دادم دست کسی که بی هدف داشت طول
خیابون رو طی میکرد. کسی که مطمئن نبود میخواد کجا بره، کسی که رفتن
به طرف شمال براش به بی اهمیتی رفتن به طرف جنوب بود

به هم نگا نکردیم، دست هم و نگرفتیم، به همدیگه دوست دارم نگفتیم

فقط وایسادیم اون پشتش به من بود سوییچ رو تو دستش فشار میداد من هم
وایساده بودم و چشم دوخته بودم به دستی که دلم میخواست الان دستم توش
بود

هنوزم خائتم دارم به ترانه خیانت میکنم، خدا این چه حسیه انداختی تو دلم،
بغض کردم، عین یه بچه که اسباب بازی مورد علاقه اش دست دوسته
صمیمیشه و نمیتونه ازش بگیردش،

بغضم سنگین تر شد چون فکر کردم شایان واقعا سهم ترانه است
اشکام ریختن چون هر چی بیشتر فکر میکردم همونقدر بیشتر میفهمیدم که یه
خائتم

هیچ کاری نکردیم، فقط هر کدوممون رفتیم به راه خودمون
رفتم بهشت زهرا و نشستم اونجا . حرف نزدم . عزیز خودش میدونست تو دلم
چه خبره . دستای یخ زده ام رو بغل کردم و چشم دوختم به سنگ قبر عزیز .
معلوم بود اقا جون اونجا بوده بوی عطرش هنوزم اونجا بود.

نشستم و تو دلم زجه زدم نشستم و تو دلم از عشقم گفتم و نشستم بهش گفتم
اگه میخواستی شایان رو ازم بگیری چرا ازم خواستی مبارزه کنم برا عشقم ،
دهنم و باز نکردم و تو دلم کلی با عزیز حرف زدم حرفای خصوصی حرفای
یواشکی

سکوتم که تموم شد برگشتم خونه.

دلم از همه شکسته . ترانه هم میخواست با شایان ازدواج کنه ؟ پس من چی ؟

همه دارن درباره اینکه بهتره به محض گذشتن چهلیم عزیز یه جشن کوچولو بگیرن تا عزیز تو اون دنیا راحت باشه حرف میزنن.

شایان ساکته . ترانه ساکته . من ساکتم .

عجیب اینه که اقاجونم ساکته .

افسرده شدم . همه رو فراموش کردم . با هیشکی حرف نمیزنم یه حریم کوچولو شایدم یه زندان کوچولو تو اتاقم برا خودم ساختم . منتظرم ببینم چی میشه . منتظرم ببینم شایان ازم میگذره . میدونم عاشقمه . میدونم .

هر صبح میرم سر خاک عزیز و گله میکنم . برمیگردم خونه . اقاجون هم فهمیده درونم چه خبره . کاری به کارم نداره .

مهم تر از همه اینه که یه چیز جدید فهمیدم اینکه شایانم عاشقمه ،

من تونستم دل ادمی به سردی شایان رو بلرزونم ولی الان دارم میدمش به دختر عموم .

چهلیم عزیز رسیده . ترانه که برگشته بود دانشگاه امروز دوباره اومده پیشمون .
امروز قراره بعد چهلیم تصمیم گرفته بشه که کی عروسی شایان و ترانه برگزار
بشه .

شبیه همون پرنده شدم که از پرواز خودم خسته ام .

شایان هنوز هم ساکت . بهش گفتم دوشش دارم و اونم گفت دلش لرزیده
بعدش تموم شد .

نرفتم طرفش نیومد طرفم . نگاهش نکردم نگام نکرد . حرف نزد حرف نزده .
یه عشق تو سکوت ، لرزیدن دوتا دل تو تنهایی .

چهلیم گذشته دو روز هم بیشتر از اونیه که باید بگذره . شماره شایان رو دارم
دیگه میتونم بهش زنگ بزنم ترانه شماره پسر عمه ام رو بهم داده و شماره
دختر عموم رو .

پس فردا عروسیه.

گوشی رو هزار بار برداشتم و گذاشتم سر جاش . کسی نیست که باهاشون بره
خرید . کسی نمیدونه که چه خبره . حتی خودمون هم نمیدونیم . از سپهر خبر
ندارم از بابا خبر ندارم از مامان خبر ندارم . خونه بابا بزرگ شده یه قلمرو که
دیگه پسرش حق نداره پاش رو بزاره توش . دیگه از نیلوفر هم خبر ندارم.
برای هزارمین بار گوشی رو برداشتم رفتم رو اسم شایان نگاش کردم و گوشی
رو انداختم یه کناری.

برای بار هزار و یکم رفتم سراغش اینبار برش داشتم رفتم رو شماره مکث
کردم مکث مکث مکث اما تموم شد دستم رفت رو شماره بازم مکث شماره
رو گرفتم تموم شد گوشی رو گذاشتم رو گوشم

یه صدا پیچید تو گوشی

بله ؟

میایی خونه اقاجون

سلام

سلام

میایی ؟

برای چی ؟

بیا تا اخرین حرفا رو بزنی

حرفی برای گفتن نیست

لااقل بیا تا من حرف بزنی .

که چی بشه ؟

حتی حق ندارم بینمت

باشه الان میام

زود دوش گرفتم موهام رو خشک کردم و هنوزم لباس تیره میپوشم .

یه پیرن سورمه ای و جین تیره پوشیدم و ارایش تیره کردم موهام رو جمع کردم پشت سرم و گریپس زدم . چتریهای یه طرفم رو به حال خودشون رها کردم . نشستم کنار پنجره میخوام آماده باشم برای هر چیزی حتی برای رسیدن به اون ته . حتی برای اون ناهنجار بودن حتی برای سنت شکن بودن .

بالاخره اومد . رفتم جلوی آینه به اندازه کافی خوشگل بودم . اگه قراره حربه ای به کار بگیرم همین زیبایمه اگه اون کارساز نبود دیگه نمیدونم باید چیکار کنم

شایان در اتاق رو باز کرد ، نگاش کردم

اومد داخل در رو کامل نبست

سلام کرد و جوابش رو دادم اروم گفت

منتظرم

نمیخواهی بشینی ؟

نه . نیومدم بشینم . اومدم بگم که تمومش کن .

چیزی شروع نشده که تموم شه .

شروع شده . من و ترانه شروع شدیم . ساغراون تنهاست . اون کسی رو نداره .

من کی رو دارم

خیلی ها

نه . منم هیشکی رو ندارم .

اشکام ریختن .

گریه نکن . نیومدم گریه کردنت رو تماشا کنم .

پس چی ؟ اومدی که بگی من دارم عروسی میکنم تو هم لباس صورتی بپوش
و بیا اونجا کل بکش و رو سرمون نقل بریز ؟

اره

رفتم طرفش

گفت جلوتر نیا .

از چی میترسی ؟

از مرد بودنم

اما من از زن بودنم نمیترسم

ساغر تمومش کن

شایان

من نمیخواهم اذیت بشی

میدونی چی من و اذیت میکنه

چی ؟

اینکه

بغضم و قورت دادم و ادامه دادم

اینکه تو تو تموم این مدت عاشقم بودی اما هیچی نگفتی و گذاشتی من

احساس یه هرزه رو داشته باشم احساس یه اویزون احساس یه خونه خراب کن

. تو تموم این مدت فکر میکردم من مقصرم فکر میکردم تو با ترانه خوشی و

منم که دارم بینتون قرار میگیرم.

خواهش میکنم دوباره شروع نکن . دوباره حرفای توی پارک رو تکرار نکن

نه اینا جنسشون فرق میکنه

ساکت شد و من ادامه داد

تو میدیدی که من دارم زجر میکشم میدیدی که دارم عذاب میکشم میدیدی
که دارم خورد میشم دارم له میشم اما هیچی نمیگفتی ، شایان بگو که عاشقمی ،
اعتراف کن

سکوتش رو که دیدم بازم تکرار کردم

شایان بگو

شایان خشکش زده بود

لبه‌اش رو از هم باز کرد چیزی بگه اما هیچی نگفت

ساکت بهم نگا کرد و بعد گفت

من ازدواج میکنم ، با ترانه ،

نیش خند زدم

تو این چند روز دیالوگت رو عوض نکردی ؟ لااقل یه کلمه جدید بهش اضافه
میکردی

همین وبدونی برات کافیه

نه برام کافی نیست برای اینهمه زجری که کشیدم کافی نیست برای اینهمه
عذاب وجدان کافی نیست ، شایان اعتراف کن که عاشقمی

بازم سکوت

هنوزم نمیخواهی بگی ؟ هنوزم نمیخواهی بگی که من تنها کسی نیستم که
شکست میخورم ؟ پس تو چشم نگا کن و بگو که دوستم نداری بگو که من
همونی بودم که فکر میکردم ، یه اویزون یه خونه خراب کن شایان حرف بزن
شایان رفت به طرف در

گفتم

اگه بری یعنی برات مهم نیستم ، یعنی برات بی ارزشم

اروم گفت

برام بیشتر از اونیه که فکرش رو میکنی ارزش داری

ثابت کن

هنوزم به من نگا نمیکنه پشتش به منه

شایان از کجا بدونم برات ارزش دارم

اگه برام ارزش نداشتی ، در این اتاق الان قفل بود و دستت تو دستم بود و با

خودم مبارزه نمیکردم که نیام سراغت

اما من میخوام بیایی طرفم

وایساده جلو در چرا برنمیگرده طرفم

-از من خوشت نمیاد ؟ نمیتونی تو روم نگا کنی ؟ من هزار بار بهت نگا کردم

و دلم خواسته بغلت کنم . با هوس با اشتیاق با بیداری حس زنیتم

تموم شد اعتراف کردم به دید زدنای دزدکیم اعتراف کردم به خواسته های

نفسانیم اعتراف کردم

گفت ازم نخوا کثیف باشم ازم نخوا نامرد باشم هزار خودم باشم بدون اینکه

قلبم بپیه زندگی کنم

کثیف باش و با من بمون هوس باز باش و با من بمون نامرد باش اما باهام

بمون . شایان من همه جوره میخوامت عشق از این بالاتر ؟

شایان برگشت و نگام کرد ، تو نگاهش ذوب شدم ، شایان نزدیکم شد بدنم

داغ شد صورتش رو نزدیک صورتم کرد از عطرش مست شدم

میخواست من و ببوسه که یه ان نگار به خودش اومد دستاش رو هوا موند یه
قدم رفت عقب تر چنگ زد تو موهاش و اروم گفت
من...

یه مکث طولانی کرد و نگاش رو به چشم دخت نفساش میخورد به صورتم
توی چشای به خون نشسته اش خودم و میدیدم
خیلی اروم با صدایی که به زور میشد شنید گفت
ببخش

خواست بره طرف در که دستش رو گرفتم برگشت طرفم
یه کشیده محکم زدم تو گوشش
دستم داغ شد جای انگشتم رو صورتش موند
اشک اروم از چشم سر خورد اومد پایین
گفتم:

این کشیده نصف زجری نیست که تو این چند ماه کشیدم یه اپسیلون از اون هم نیست ، این حتی جواب خیانت و پنهون کاریت هم نیست ، شایان این هیچی نیست ، میخواستم دلم اروم شه اما اینم یه داغ دیگه است که میشینه روی دلم و کنار بقیه احساسات تلمبار شده ام ، اینم میشه یه خاطره مثل بقیه خاطراتم از لحظه های عاشقی که بی تو تجربه کردم ،

این و زدم یادت بمونه هر بار که پسم زدی یه زخم بدتر از این کاشتی رو دلم . من عاشقتم . سختم بود اعتراف کنم سختم بود غرورم رو بزارم کنار اما عوض شدم قدم جلو گذاشتم نه واسه اینکه بخوام تو رو از چنگ ترانه در بیارم ، برای اینکه با خودم و با احساسم بی حساب بشم برای اینکه یه روزی نیاد که به خودم بگم اگه میخواستی میشد.

سری تکون دادم و پرسیدم

تو هم میخوایی یه روز وقتی برگشتی عقب پشیمون باشی از چیزی که میتونستی باشی و نیستی ؟

دوباره اروم شدیم ، دوباره لحظه ها ساکن موندن ، دوباره سکوت فریاد زد ،
دوباره نگاهامون تو هم قفل شدن دوباره چشامون شروع کردن به حرف زدن با
هم

اما تموم شد شایان رفت و در و بست با شکستن سکوت بغض منم شکست
نشستم روی زمین و گریه کردم

فردا اون عروسی امروز من عزا فردا ترانه لباس سفید فردا من لباس سیاه
فردا همه چی تموم میشد همه چیز ، فردا پایان احساسات پنهونکی ماست فردا
پایان تپیدن دلای ماست ، اصلا مگه تپشی هم بود ؟
دستم رفت رو قلبم ، داشت میزد عینهو قلب گنجشک ، پس بود ، پس یه تپش
بود ،

فکرم رفت طرف ترانه ، ترانه هیچی نمیگه میاد تو خونه و میره تو اتاقش و
بیرونم نمیاد . با هیشکس حرف نمیزنه اونوقت من ، من بی شرف دارم
نامزدش رو ازش میقایم ، اما اخه این عشق یه طرفه میخواد به کجا برسه ؟
من شایان و دوست دارم شایان هم من و دوس داره

پس ترانه چی ؟ چشممون رو رو همه چی ببندیم و بگیم به درک ؟

صدای گریه ام کمتر شده بود تموم تنم میلرزید

از ایم منی که داشتم میشناختم بدم می اومد ، منی که خائن بود ، دزد قلب بود
، پنهون کار بود ، از این من بدم می اومد

اقاجون اومد تو اتاق با عصا اما قدرتمند مثل همیشه مثل کوه بود هیچ وقت
نمیشکست ، اونم زجر کشیده بود اون همسرش رو زیر خاک پیدا کرده بود و
دوتا بچه ای رو که هیچ وقت ندیده بود ، نوه هاش قبولش نداشتن و ازش
متنفر بودن ، دونفر تو یه قصر بودیم و شکست خورده ،

بابا بزرگ نشست کنارم و بغلم کرد و اروم گفت

همه چی روشنیدم همه چی رو ، میدونم سخته میدونم ، اما بزار همه چی عادی
پیش بره ، بزار ترانه خوشبخت باشه ، اون تنهاست اون هیشکی رو نداره اما تو
من و داری و قلب شایان رو ، بزار اون جسم شایان رو داشته باشه نمیگم از
شایان بگذر اما اجازه بده خودش بیاد پیشت میدونم نمیتونه ازت بگذره
همونطور که من نتونستم از تهمنه بگذرم یه مرد از عشقش نمیگذره همونطور
که از غرورش نمیگذره. . .

شما از تهمنه نگذشتی چون عاشق بودی اونوقت از من چه انتظاری دارید ؟

دختر کوچولوی من

سرمو اروم نوازش کرد

تمام شب رو گریه کردم . همونجور کنار در نشستم و تو خودم مچاله شدم ،
صبح اقا جون برام صبحونه آورد نشست کنارم و سینی رو هم گذاشت رو زمین
سکوتش رو دوست داشتم.

برام لقمه پنیر و گردو گرفت و گذاشت تو دستم ، سرم و تگون دادم و نون
پنیر و گذاشتم سر جاش .
نمیتونم چیزی بخورم .

همین یه لقمه رو بخور با چای و شیر. دل اقا جونت رو نشکن .
یه لقمه کوچولو بود اون و هم ذره ذره میخوردم بغضم نمیداشت غذا رو راحت
قورت بدم بالاخره اون یه لقمه تموم شد کمی از شیر و چایی رو خوردم
اقا جون بلند شد و رفت . بازم زدم زیر گریه .

نزدیکای ظهر بود که یکی در اتاق رو زد

گفتم اقا جون بیا تو

اومد تو بدون اینکه نگاش کنم سرم و گذاشتم رو زانوم

بوی عطر تلخش عجیب اشنا بود برگشتم و طرف در و نگا کردم خشکم زد

شایان بود تکیه داده بود به در و داشت نگام میکرد از جام بلند شدم

یه قدم از در فاصله گرفت و اومد طرفم

کاری جز نگا کردن به هم نمیکردیم ، گاهی هم فقط نفس میکشیدیم

شایان سکوت رو شکست و گفت

ساغر من اومده بودم این و بهت بدم

کارت عروسی رو گرفت طرفم.

نیش خند زدم.

بدون این کارت هم میومدم مراسم.

ساغر کمکم کن ، برا زخم دلم مرحم باش نه نمک.

من دوستت دارم.

این حرفت کمکی بهمون نمیکنه

این کارت رو میتونستی به اقا جون هم بدی پس چرا اومدی اینجا تو این اتاق

پیش من ؟

اومدم تا

رفتم طرفش یه قدم رفت عقب دستش رو گرفت جلو و گفت

عزیز ترانه رو دست من سپرده که مراقبش باشم

میتونی بدون اینکه باهاش ازدواج کنی مراقبش باشی

عزیز بهم اعتماد کرده و گفته که باهاش ازدواج کنم

مهم نیست ، تو میخوایی عذاب بکشی که چی ؟ که به مادر جون قول دادی ؟

هیچ چیز ارزشش بیشتر از خودت و احساس نیست

بهم نگاه کرد و گفت:

ساغر اعتماد ادما قیمت داره صداقتشون قیمت داره پاکیشون قیمت داره مهر و

محبتشون قیمت داره اعتقاداتشون قیمت داره عشقشون

یه لحظه سکوت کرد و ادامه داد

عشقشونم قیمت داره تنها چیزی که قیمت نداره وجدانه

اروم گفتم

الان دیگه اونم قیمت داره

چشاش پر اشک شد و گفت

اره فک کنم اونم قیمت داره من دارم قیمت وجدانم رو با عشق تو میپردازم .

عشق تو رو بهانه کردم و پا رو وجدانم گذاشتم . من خائن تمام این مدت که

داشتیم برا مراسم آماده میشدیم به تو فکر میکردم ، من احمق من بی شعور

نه با خودت اینکار رو نکن تو و ترانه

من و ترانه چی ؟ ساغر چرا این اتیش افتاده به جونم ؟ من به ترانه قول ندادم

اما به نگاههای عزیز قول دادم به نگاههای ترانه قول دادم . دارم به عزیز

خیانت میکنم . دارم بعد مرگش تنش و تو گور میلرزونم . دارم خیانت میکنم

اب دهنش رو قورت داد و به من نگا کرد منتظر جواب بود منتظر بود که
حرفهایش رو تایید کنم اروم گفتم

اره میدونم اما

اما چی ؟ ساغر تو داری با من چیکار میکنی ؟ ساغر من له شدم دارم دیوونه
میشم دارم از بین میرم دیگه هیچ جا راحت نیستم خونه ام هم برام شده مثل
جهنم. دلم پیش تو هست و نیست.

چند بار سرش و تگون داد و ادامه داد

از مردای خائن هم بدتر شدم. مردای خائن وجدانشون رو میفروشن که تختشون
رو بایکی دیگه قسمت میکنن اما من بدترین خیانت رو میکنم ، به نگاههای
ترانه جواب میدم اما دلم پیش توئه میرم سر خاک عزیز باهایش حرف میزنم و
میگم مواظب نوه هات هستم اما ترانه رو ول کردم

بعد از یه مکث کوتاه گفت

ساغر. من خائن نیستم. من فقط ، فقط گیج شدم

لم داد به دیوار میتونستم خورد شدن و له شدنش رو ببینم.

دو تاملون هم خراب کرده بودیم. هر جفتمون گند زده بودیم.

نمیدونستم چیکار کنم. من چشمم هیچ وقت دنبال عشق کسی نبود. اما الان دارم
به یه دختر تنها خیانت میکنم

بهش نگا کردم نمیدونم تو چشم چپ دید که ارامشش رو از دست داد
دستش رو محکم کوبید به شیشه در

شیشه ترک خورد جا خوردم شو که شدم نمیتونستم حرف بزنم یه قفل زده شده
بود رو لبام ، چپ باعث میشه که یکی اونقدر به هم بریزه که به خودش صدمه
بزنه ؟

شایان به خون دستش خیره شد و بعد از یه مکث طولانی که برام به اندازه یه
عمر گذشت پرسید:

چقدر از این خون کثیفه ؟ چقدرش باید بریزه تا با ترانه بی حساب بشم ؟ با یه
دختر جوون که هیشکی رو جز من نداره ؟

خودش جواب داد :

شاید همه اش

چشماش رو دوخت به چشم و ادامه داد

تو داری من و میکشی ساغر تا روزی که اون رنگ اشنا تو چشات باشه من
نمیتونم برم سراغ ترانه . تا وقتی قولم به عزیز سر پا باشه نمیتونم پیام سراغ تو
سرش و انداخت پایین و گفت

واقعا دلم میخواد بزارم و برم ، دلم میخواد پشت پا بزنم همه چیزایی که تو این
سالها ساختم و برم ، عزیز رفت و با رفتنش برام یه دین بزرگ گذاشت
بازم یه سکوت طولانی

چرا انقدر سخت شدم چرا نمیتونم فراموشش کنم چرا نمیتونم ازش بگذرم اون
حق منه اون حقه منه اون حقه منه به کسی نمیدمش یا با من یا با هیشکی اون
با من میمونه خائن شم بدجنس شدم خود خواه شدم ، سنگینی دین رو دوشش
داشت خوردش میکرد این و من میتونستم بفهمم ، این و منی میفهمیدم که
عاشقش بودم

نگام هنوز هم تو چشای شایان بود گاهی سر میخورد رو دستش اما بیشتر
توچشاش ثابت بود

کاش منم میتونستم بهش بگم ، کاش میتونستم بگم که منم عاشقت شدم منم
دارم زجر میکشم منم دارم خراب میشم شدم مثل نیلوفر منم شدم یه دزد قلب ،
منم دارم به عزیز و ترانه خیانت میکنم

میخوام برم طرفش میخوام ارومش کنم اما جرئت ندارم ، رنگ فرش سرخ شده
سرخه سرخ دستش رو مشت کرده دندوناش و رو هم میکشه از درده دستشه یا
قلبش ، یعنی قلبش هم درد میکرد ؟

وسط روز اسمون گرفته بود ، اتاق نیمه تاریک بود وایساده بودیم روبه روی
هم و به هم خیره شده بودیم

تو یه لحظه یه لحظه بین خواب و بیداری بین ترس و شجاعت بین عشق و
نفرت بین قهر و اشتی یه طعم تلخ نشست رو لبام یه طعم گس اما خوشایند و
بعدش همه چیز بی رنگ شد با بسته شدن در به خودم اوادم به حق حق افتادم
بغضم شکست چقدر بی لیاقت بودم نمیتونستم یکی رو برا خودم نگه دارم حتی
نمیتونستم ولش کنم خیلی بی لیاقتم خیلی

کاش شایانم میتونست گریه کنه و اورم بشه اما اون گریه نمیکنه به حق حق
نمی افته اون یه مرده یه مرد واقعی...

همه روز رو گریه کردم .روز تموم شد ،

هوا تاریک شد اما بغض من سبک نشد اشکام خشک نشدن . شبم به گریه گذشت ، احساسم داره خفه میشه .میخوام رگم و بزمن . میخوام رگ احساسم رو بزمن اما نمیتونم .

انواع و اقسام فکرها زده به سرم ، میخوام برم با ترانه حرف بزمن اونم نمیشه .
چی باعث میشه که یکی از عشقش بگذره از احساسش .

صبح شده بازم هوا روشنه از اتاق بیرون نیومدم ، ترانه رو ندیدم از چهلیم به بعد از وقتی که زمزمه مراسم افتاد تو دهن همه ما دیگه همدیگه رو ندیدیم . . .

بعد از ظهر بود که اقا جون اومد تو اتاقم

روتخت داراز کشیده بودم و پشتم به در بود اقا جون نازم کرد

چشام بسته بود سردم بود خالی بودم تموم شده بودم اما احساسم بیدار بود

اینکه حس کنی یه دستی رو سرت کشیده میشه اما نبینی اینکه بفهمی یکی برات نگرانه اما صداش رو نشنوی اینا همه اش به بیداری احساست ربط دارن .

مچاله شده بودم رو تخت

اقاجون روم و کشید

فکر میکردم اگه روم و بکشه گرمم میشه اما سردم بود بغضم شکست ، بغضم شکست چون دلم گرم نشد بغضم شکست تا اشکا گرمم کنن

اقاجون سرم و کشید تو سینه اش . لباس پوشیده بود بره عروسی شایان منم لباسش و خیس کردم میخواستم عطر منم به شایان برسه .

شایان دستش زخمی بود چطوری میخواست سند عقد رو امضا کنه . ترانه ازش میپرسه که دستت چی شده ؟ یعنی شایان به ترانه هم همونقدر گرم نگا میکنه ؟ دستش رو هم میگیره تو دستش و خفیف فشار میده ؟ .

دارم دیوونه میشم . یعنی سهم من از تپش قلبش رو با ترانه قسمت میکنه ؟ تقریبا نشستم و محکم تر اقاجون رو به خودم فشار دادم .

اقاجون من و میفهمید باید عاشق باشی باید درد عاشقی رو کشیده باشی تا یه دل شکسته رو بفهمی .

ارومتر که شدم اقاجون ولم کرد و نگام کرد ،

اروم گفت

ازش بگذر و با وجدانت بی حساب باش.

من میخوام با دلم بی حساب شم . من پیش شایان بودم وقتی تنها بود من مرحم
زخماش بودم وقتی دلش شکسته بود اقاچون من برا شایان کم نداشتم ،.من با
شایان بودم وقتی ترانه نبود، اقاچون ترانه هیچ وقت نبود ،

من الانش هم بی حسابم با وجدانم اما با دلم خورده حساب دارم من میخوامش ،
چطوری ازش بگذرم .

ظهر من دستش رو پانسمان کردم . فکر کنم زخم دلش عمیق تراز دستش بود

حالش خوب بود؟

ساغر اون داره زجر میکشه

به حق حق افتادم

چقدر سخت بود بزاری عشقت بره ،

اینبار میخوام به جای فرار کردن وایسم و عشقم و به دست بیارم میخوام برای

عشقم مبارزه کنم عزیز ازم خواست ه مبارزه کنم

از بغل اقاچون اومدم بیرون و گفتم منم میام عروسی

اقاچون خشکش زد

منتظرم میونید ؟

خودت و خورد نکن ساغر ، شایان از تصمیمش برنمیگیرده اون پایبند تر از
این حرفاست ، اون از رو عشق ازدواج نمیکنه به خاطر قولش به تهمینه است

من میام عروسی میخوام تو چشم نگا کنه و بگه بله

تو هیچ جا نمیری

تو چشاش نگا کردم و گفتم

اقاچون ؟

شایان ازت گذشت و الان به اندازه کافی غم رو دلش هست تو میایی که چی
بشه یه زخم دیگه بزاری رو بقیه زخماش ؟

نه

پس نیا

من میام اقا جون بزار پیام

ساغر سخته که مرد باشی و از یه چیزایی بگذری

منم برام سخته، همونقدر که برا اون سخته

به حرف اقا جون گوش ندادم و رفتم دوش گرفتم ارایش کردم و لباس پوشیدم

همه کارام یه ساعت طول نکشید رفتم جلوی آینه و عطر ورساچه زدم ، شاید به

تلخی عطر خود شایان بود

راه بیفتیم ؟

باشه

سوار ماشین شدم و راه افتادیم

ساکت بودم حرف نمیزدم ، فکر اینکه وایسم اونجا و شایان بگه بله داشت

عذابم میداد ، یه بغض سنگین نشسته بود رو گلوم و قصد نداشت خلاصم کنه ،

اگه میرفتم اونجا اگه شایان میگفت بله من چیکار میکردم ؟

اگه هم میرفتم و شایان عروسی رو به هم میزد چطوری میخواستم تو روی ترانه
نگا کنم تو روی یه دختر تنها ،

لعنت به من لعنت به این زندگی

به در سالن که رسیدیم چشمم افتاد به شایان داشت با یکی حرف میزد یه غم
سنگین تو چهره اش بود انگار تو مراسم عزا بود اونم عزا گرفته بود برا عشقی
که داشت نفس های اخرش رو میکشید

اروم گفتم

اقاجون نگه دار

اقاجون با تعجب نگام میکرد

محکم تر گفتم نگه دارید

اقاجون زد رو ترمز

اروم گفتم برگردید سر خیابون من و پیاده کنید

اقاجون داشت نگام میکرد نگاش سنگین بود و زوم شده بود رو من

هیچی نگفتم فقط شایان و نگاه میکردم ، داشتم عشقم رو نگا میکردم ، اما اون
من و نمیدید ، داشتم غم تو نگاهش و بی حسی تو رفتارش و با تمام وجودم
لمس میکردم

اروم بودم سرد بودم خالی بودم ، نمیتونستم برم تو سالن و تمام مدت قیافه به
غم نشسته شایان رو نگا کنم ، قلب شایان برا من بود ، دیگه هیچی نبود که
بخوام

خیلی اروم گفتم اقا جون دور بزن

قاجون دور زد و سر خیابون ایستاد

از ماشین پیاده شدم

گفت اگه مجبور نبودم برم همراهت می اومدم ؟

شما برید نمیخوام هیچ کدومشون احساس تنها بودن و بی کس و کار بودن
بکنن

مطمئنی ؟

برید

حتی خودم هم صدای خودم رو نشنیدم . . .

تو پارک قدم زدم و فکر کردم

تو پیاده رو راه رفتم و فکر کردم

تو فروشگاه ها ویتترین ها رو نگاه کردم و فکر کردم

تصمیمم رو گرفتم من ادم اینجا موندن و ادای شکست خورده ها رو در آوردن

نبودم ، تا شروع ترم جدید میرم مسافرت ، تو ایران جایی برای دختر تنها

نیست نمیتونم برم هتل و استراحت کنم . چمدونم آماده است خیلی وقته که

چمدونم آماده است اصلا بازش نکردم حتی تو خونه اقا جون هم مسافر بودم

میخواستم برم ارم عادت کردم هر وقت میبرم هر وقت میشکنم هر وقت

میفهمم اشتباه کردم بذارم و برم ، هنوزم مغرورم هنوزم احمقم هنوزم نمیتونم

درک کنم که ادمایی وجود دارند که میتونن موفق تر از من باشن ، نمیتونم

درک کنم فقیر و ثروتمند معنی نداره همه مون ادمیم ، اگه منم زمان عزیز

بودم گند میزدم به داستان عاشقانه دختر ثروتمند و پسر فقیر.

باید یه ماشین جور میکردم .نمیتونستم ماشین خودم بردارم غرورم اجازه نمیداد

اتفاقی زنگ زدم به سپهر .

دقیقا 48 روزه که ازش خبر ندارم . شماره رو گرفتم یه صدایی از پشت خط گفت

بله ؟

سپهر؟

فقط تونستم این و بگم قبل از اینکه بغض بشینه تو صدام.

ساغر ؟

سپهر

با حق حق زدم زیر گریه

ساغر گریه نکن ، چی شده ؟

سپهر خودتی ؟

اره خودمم گریه نکن ، پشیمونم نکن که جواب دادم.

تو کجا بودی این چند وقته ؟ چرا یه زنگ بهم نزدی بیینی مردم زنده ام

اروم باش خوشگلم میام و برات توضیح میدم

الان کجایی؟

بیمارستان؟

چرا بیمارستان؟

پیش نیلوفر

سکوت کردم نمیدونستم چی بگم پرسیدم.

کی بهت خبر داد؟

بابا

حالش خوبه؟

از کما خارج شده

خودت خوبی؟

اره . تو خوبی؟

ماشینت دسته؟

اوهوم

لازمش که نداری

نه

میتونی بدیش به من ؟

ماشین و میخوایی چیکار ؟

لازمش دارم

چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

میایی پیشم ؟

کجایی ؟

بیا خونه اقا جون من منتظرتم .

ساغر ؟

بله

با نیلوفر حرف نمیزنی ؟

به هوش اوامده ؟

سه روزه كه به هوش اوامده

كوشى رو محكم تو دستم گرفتم چشم رو بستم ، چند تا نفس عميق كشيدم

سپهر صدام كرد

اروم گفتم

حالا وقتش نيست

مطمئنى حالت خوبه ؟

بيا خونه اقا چون منتظرتم

الان ميام.

او هوم.

كوشى رو قطع كردم ، نيلوفر خون زيادى ازش رفته بود به مغزش اكسيژن

نرسيده بود رفته بود تو كما . همه اميدوار بودن كه حالش خوب شه و سپهر

پيشش بوده همه پيشش بودن جز من . جز منه نامرد

صدای بوق ماشین اومد از در رفتم بیرون سپهر رو که دیدم کشیدمش تو بغلم
و بدون هیچ حرفی گریه کردم.

گریه مجال حرف زدن بهم نمیداد

اونم هیچی نمیگفت

نمیگفت وسط خیابون ابرو ریزی راه ننداز نمیگفت لباسم و لک نکن نمیگفت
همه دارن نگامون میکنن هیچی نمیگفت ،

اروم که شدم ولش کردم لاغر شده بود ، خیلی لاغر شده بود اما شاد بود ،

اونم نگام کرد دستش رو اروم کشید رو صورتم گفت لاغر شدی

سرم و تکون دادم

اینبار اون من و کشید تو بغلش اما گریه نکرد ،

اروم تو گوشم گفت

دیگه وسط خیابون هیچ پسری جز من و بغل نکن

خنده ام گرفت

صدای خندیدنم که اومد من و از خودش جدا کرد و گفت

چون خندیدی عیبی نداره اجازه میدم یکی رو بغل کنی اونی رو که عاشقشی

بازم غم نشست تو نگام ، خبر نداشت که عشقم رو پسر عمه ام رو وسط یه

خیابون شلوغ جلو چشم هزارتا عابر بغلش کردم

پرسید

مشکلی پیش اومده ؟

ماشینت رو بهم میدی ؟

ماشین رو بردار اما حرف بزن

میرم ارم

الان ؟

اره الان که همه جا سبزه الانکه هوا بارونیه الان که همه جاقشنگه

اشکام ریختن

سپهر بغلم کرد و گفت

بازم که گریه کردی

سپهر میخوام برم

من و از خودش جدا کرد تو چشم نگا کرد و گفت

تنها میری ؟ بدون نیلوفر ؟

اره . تنها میرم بدون نیلوفر بدون اقاجون بدون بابا بدون مامان ، سپهر قلبم و هم

اینجا میذارم و میرم .تنهای تنها میرم ،ماشینت رو میدی بهم ؟

گریه نکن .خودم میرسونمت . تا اون سر دنیا هم که بخوایی میرسونمت تو

خواهر کوچولوی خوشگل خودمی . فقط اروم باش

میخوام تنها برم

با این حالت تا سر خیابون صدتا ادم و زیر میکنی

خندیدم تلخ خندیدم اما خندیدم.

یه نگاهی به ساعت کرد و گفت خب دیرمون شد اجازه بده یه تماس بگیرم و

بعد بریم.

به یکی زنگ زد و گفت ، من فکر نمیکنم بتونم پیام خودتون فردا اول وقت
مرخصش کنید . مرسی . میدونی که کشته مرده مراستم . باشه . خداحافظ .

یه حسی میگفت پشت خط مامانه .

من و نشوند طرف کمک راننده و خودش هم سوار ماشین شد . شروع کرد به
رانندگی کردن .

برام گفت که فردای روزی که گذاشته رفته بابا زنگ زده و گفته نیلوفر رگش
رو زده

گفت که تو تموم این مدت پیش نیلوفر بوده

گفت که هنوزم نیلوفر رو دوست داره .

گفت که بابا نیلوفر رو صیغه نکرده

گفت که نیلوفر فکر میکرده صیغه شده اما بدون اجازه مادر یا قیمش نمیتونسته
این کار رو بکنه و بابا هم بهش دروغ گفته تا نیلوفر رو تو خونه نگه داره ،

گفت چون حال نیلوفر خوب نبود بهت هیچی نگفتم ،

گفت اگه خدایی نکرده نیلوفر میمرد دیگه واقعیت رو به من نمیگفتن

اون حرف زد و من سکوت کردم

اون حرف زد و من بغض کردم

او حرف زد و من شکستم

اون حرف زد و من زدم زیر گریه

بعدش اون ساکت شد و من حرف زدم ،

گفتم تهمینه اقاچون رو پیدا کردم

گفتم پسر عمه مون رو پیدا کردم

گفتم عاشق پسر عمه امون شدم

گفتم پسر عمه مون داره با دختر عمومون ازدواج میکنه.

گفتم اولین عشقم رو دارم میدمش دست یکی دیگه و میرم

گفتم دیگه عاشق نمیشم دیگه عاشق کسی نمیشم که مجبور باشم بدمش دست

یکی دیگه

سپهر سکوت کرد من حرف زدم

اون سکوت کرد و من بغض کردم

اون سکوت کرد و منم ساکت شدم.

شب شد خیلی دیر و قت بود گوشیم جا مونده بود تو خونه اقا جون حتما نگرانم بودن ، فک کنم به این فرارهای من عادت کرده باشن ،

خسته بودم سه شب بود نخوابیدم نه شایدم بیشتر خیلی وقت بود خواب راحت نداشتم ، چشم سنگین شد پلکام رفتن رو هم

چشم که باز کردم تو یه جای اشنا بودم ، دور و ورم رو نگا کردم تو اتاق خواب خودم بودم تو خونه مون نشستم سر جام ، من اینجا چیکار میکردم ؟

یعنی همه شون خواب بود ؟ به لباسام نگاه کردم نه خواب ندیدم لباس دیروزی تنم بود پس من اینجا چیکار میکردم ؟ ساعت و نگا کردم 12 ظهر . سرم درد میکرد از تخت اومدم پایین ، دستم رفت رو دست

یره در و باز کردم ، همه تنم درد میکرد ، از اتاق اومدم بیرون رفتم طرف پله ها خشکم زد

سپهر و شایان و ترانه و بابا و مامان و اقاجوون و نیلوفر نشسته بودن تو
پذیرایی داشتن با هم حرف میزدن ، داشتم نگاشون میکردم که اقاجون پرسید
خوب خوابیدی ؟

فقط به نیلوفر نگا میکردم اونم نشسته بود و داشت من و نگا میکرد
دستم رفت رو قلبم نمیزد میزد تند میزد قطع میشد کند میشد وایمیستاد دوباره
میزد

چشام تر شد

برگشتم تو اتاقم در و از پشت بستم و زدم زیر گریه

یه صدای اشنا اومد

-ساغر در و باز کن ساغر گریه نکن

در و محکم میکوبید نیلوفر بود

ساغر بیا تا باهم حرف بزنیم ، عزیز دلم اذیتم نکن ، ساغر من و پشت در نگر
ندار

-مرگ نیلوفر در و باز کن .

درو باز کردم و بغلش کردم .

اونقدر گریه کردیم که نشستیم رو زمین .اروم که شدم غرق بوسه اش کردم ،
دوشش داشتم اون دخترعموم بود ، خون هیچی نیست ، عمو میدونست اون
دخترش نیست اما سپردش دست بابا و گفت مراقب دخترم باش ، عمو اون رو
دختر خودش میدونست ما چیکاره بودیم که قبولش نکنیم ،

از نگا کردن به هم که سیر شدیم دوباره بوسیدمش و از جام بلند شدم ، رفتم
پایین قبل اینکه بابا عکس العملی نشون بده دستش رو بوسیدم بابا بغلم کرد و
زدم زیر گریه بابا هم گریه کرد ، پا به پای من .شونه هاش میلرزید
بعدش هم دست مامان و بوسیدم و بازم گریه کردم .

دیگه شایان رو نمیخواستم من همه رو داشتم مامان بابا سپهر نیلوفر ، دیگه
هیشکی رو نمیخواستم ، .

اشکام رو پاک کردم و ترانه رو بغل کردم و بهش تبریک گفتم

ترانه خندید و سرش رو انداخت پایین

با شایان دست دادم و به اونم تبریک گفتم

شایانم زد زیر خنده.

پرسیدم ؟ چرا میخندید ؟

شایان گفت بریم یه دوری بزنیم ؟

نگاش کردم.

ترانه گفت :

برو بیرن باهاش یه دوری بزن.

ترانه رو هم نگا کردم

اقاجون گفت : پاشو برو با نوه من یه دوری بزن

گیج گفتم

من صبحونه نخوردم.

شایان گفت

یه لباس تنت کن ببرمت صبحونه بخوری . چای با شیر . البته اگه پیدا کنم.

رفتم بالا گیج بودم . مانتو پوشیدم و رفتم پایین نگاهم به ترانه بود . ترانه
خندید و گفت

-اگه دست از پا خطا کنه خبرم کن میدونم باهاش چیکار کنم.
هنوزم گیجم .

انگشت ترانه رو نگا کردم یه حلقه دستش بود

رفتم بی هیچ حرفی سوار ماشین شدم

شایان با ارامش ماشین میروند از داشبورد یه شیر کاکائو در آورد داد دستم و
گفت

-این و بخور فعلا.

گشنه ام بود شیر کاکائو رو خوردم .

شایان اروم و خونسرد همونطور که روبه روش رو نگا میکرد پرسید:

-دیروز چرا نیومدی تالار ؟

رو به روم رو نگاه کردم.

گفتن اینکه عاشقتم الان دیگه بی خود بود.

-جواب من و بده.

-چون دلم میخواست

-اهان افرین . بین چه دختر خوبی شدی . ادم جواب بزرگترش رو میده . حالا

بگو بینم چرا وسایلت رو جمع کردی و رفتی ؟

-این و هم دلم خواست

-به به . گوشت و چرا نبردی ؟ یه جواب غیر از اینکه دلم خواست بهم بده.

-اونم دلم میخواست

شایان زد رو ترمز.

با عصبانیت گفت :

-ساغر بزرگ شو . یاد بگیر تا تقی به توقی خورد پانشی فرار کنی یاد بگیر

همه رو مقصر ندونی یاد بگیر قوی باشی . کی میخوایی بفهمی همه حق

زندگی کردن دارن کی میخوایی بفهمی میتونی وایسی و مبارزه کنی ، روز اول

وقتی خوردی زمین و بلند شدی وقتی ازم رنجیدی اما برنگشتی خونه تون تو ذهنم ازت یه ادم قوی ساختم اما ضعیفی ساغر خیلی ضعیف.

-بزرگ شدم . امروز بزرگ شدم . برید خونه تون بشینید و زندگیتون رو کنید . منم میرم میشینم تو خونه ام و زندگیم رو میکنم قول نمیدم فراموش کنم اما سعی ام رو میکنم

-خوبه . میترسیدم من برم و تو همین بچه سرتق غدیه دنده که نه بلده ظرف بشوره نه غذا پذه بمونی و همه هم بگن دختر دایی ات ترشیده است گفتم

-خب ، خوب داد زدی سرم اما دیگه تکرار نشه من و ببر خونه.

-حالا دوباره جواب بده.

چرا نیومدی تالار ؟

-چون نمیخواستم جلو چشمت باشم و بیشتر از اونیه که حقه عذاب بکشی

-چرا میخواستی بری ؟

-چون نمیخواستم شما با هم باشید و من عذاب بکشم

-چرا گوشت و نبریدی ؟

-چون یادم رفت

-تو سوالی نداری ؟

-نه . هیچی .

-من از خودم سوال دارم

میخوام از خودم بپرسم که چرا تو تموم این مدت از ترانه نپرسیدم که دوسم
داره یا نه .

چرا نپرسیدم که میخواد با من ازدواج کنه یا نه .

چرا نپرسیدم کسی تو زندگیش هست یا نه .

پرا اصلا به حسابش نیاوردم ؟

یه ساعت بعد اومدن اقاجون رفتم دنبال ترانه که از ارایشگاه بیارمش . رفتم و
بردمش اتاق عقد ترانه قبل بله گفتن از محضر دار اجازه خواست تا تنها بمونیم
و با هم حرف بزنیم . ما حتی حرف مهریه و جهاز رو هم نزده بودیم . کلا با
هم حرف نزده بودیم . تنها که شدیم بهم گفت تو ساغر رو دوست داری ؟

پرسیدم چطور ؟

گفت جوابم رو بده

گفتم اره خیلی

پرسید چرا باهاش ازدواج نمیکنی ؟

گفتم چون نمیخوام تو تنها بمونی

پرسید : فقط همین ؟

جواب دادم میخواستم مادر جون هم خوشحال باشه میخواستم به وصیتش عمل کنم

اگه وصیت عزیز نبود چی ؟

نمیدونم

دقیق جوابم و بده اگه عزیز نمیخواست بامن ازدواج کنی با ساغر ازدواج میکردی ؟

اره بعد اینکه سرو سامون گرفتی

اگه سروسامون بگیرم و وصیت عزیز هم باشه چی ؟

گیج نگاش کردم

گفت وصیت نامه عزیز رو خودت تنها خوندی ؟

نه . همون یه بار که وکیل خوند شنیدم

چرا دوباره نخوندی ؟

نمیخواستم عذاب بکشم

ترانه بدون اینکه نگام کنه وصیت نامه عزیز جون رو خوند از حفظ انگار که

صد بار خوندتش

بسم الله الرحمن الرحيم

باز گشت همه به سوی اوست

همه مون یه روز میاییم و یه روز میریم

سر قبر من کسی گریه و زاری را ندازه و خودش رو به در و دیوار نکوبه .

من عمرم و کردم وقتش بود که برم

نوه های عزیزم ، خیلی دوستتون دارم میدونم که میتونید خودتون رو اداره کنید

. بدون هیچ نگرانی تنهاتون میزارم .

شما از پس خودتون بر میایید .

شایان نوه عزیزم روز سوم ریشتم رو بزن

ترانه دخترم تو هم لباس سیاهت رو در بیار.

مردم و خودتون رو معذب نکنید ، لباس سیاه شما برا من آرامش نیاره.

من مردم تموم شدم شما تو سیاهی مرگ من غرق نشید هر چند من با مردنم به

ارزوم رسیدم پس شما هم برام خوشحال باشید.

لباس سیاهاتون رو دربیارید و بگید بقیه هم همینکار رو بکنن

نوه های عزیزم با هر پنج تاتون هستم با سپهر و شایان و ترانه و نیلوفر و ساغر همیشه قوی باشید همیشه برای هر کاری مبارزه کنید ، برای به دست آوردن خواسته هاتون تو روی همه وایسید ، کاری که من کردم رو شما نکنید. همه چیز رو تقسیم میکنم ، شما همه تون وارثید همه تون به یه اندازه سهم دارید ،

امیدوارم هیچ کس از چیزی که بهش میرسه ناراضی نباشه
میخوام این خونه سهم ساغرباشه . اون مثل منه اجازه بدید جایی رو داشته باشه که وقتی خواست تنها باشه بره توش و با خودش فکر کنه .
ترانه عزیزم یه خونه هم برا تو خریدم به بزرگی اینجا نیست اما خونه قشنگیه . نمیخوام دیگه تو شهر غریب تنها زندگی کنی .
شایان و سپهر عزیزم شرکت برای شما دوتا میمونه خوب اداره اش کنید اونجا یه زمانی من رو نجات داد باعث شد فکر کنم میتونم برای خودم و جامعه مفید باشم...

نیلوفر عزیزم مهم نیست بقیه چی بگن من تو رو نوه خودم میدونم . یه زمین بایر چند هکتاری تو شمال دارم جای خوب و گرون قیمتی نیست اما میدونم

تو ابادش میکنی تو رو که نگا میکردم همیشه شادی و سر سبزی رو میدیم
اونجا رو هم اباد کن و شاد باش.

برای تنها پسر هم پول نقد گذاشتم هزینه این چند روز مراسم رو بردارید و
بقیه رو بدید به پسر.

خونه و زمین و مال و امول زیاد دارم از باقی مونده این ارثیه نصفش برای امور
خیریه مصرف کنید و نصف بقیه رو به آقای ابوالحسن درخشان میبخشم.

ابوالحسن من و ببخش . یه زمانی شاید فکر میکردم کارم اشتباه بوده که
برنگشتم پشت اما الان میدونم کارم درست بوده من دیگه استحقاق خوشبختی
رو نداشتم . من لیاقت شاد بودن رو نداشتم . ابوالحسن ازت ممنونم که منتظرم
موندی حس قشنگی بود وقتی دیدم تو اون خونه هستی با بچه هام و مثل خودم
تنها.

کارت انقدر قشنگ بود که به خودم جرئت ندادم دوباره برگردم پشت و به
یادت بیارم چقدر بد بودم.

مردی مثل تو ارزوی هر زنیه من لایق نبودم داشته باشمت . ازت ممنونم به
خاطر نوه های خوبی که بهم دادی ، ازت ممنونم به خاطر دل خوشی که بهم
هدیه دادی ، حلالم کن ابوالحسن ، حلالم کن

نوه های عزیزم ترانه و شایان شما دوتا هم بعد چهلمم یه سروسامونی به
زندگیتون بدید.

شاد باشید و شاد زندگی کنید و به حرف دلتون گوش بدید.

تهمینه سلطانی

ترانه اینا رو که تموم کرد گفت :

شایان عزیزجون گفته به زندگیتون سروسامان بدید گفته به حرف دلتون گوش
کنید من یه ماهه هر روز دارم وصیت نامه رو میخونم توش ندیدم نوشته باشه
که شایان و ترانه با هم ازدواج کنید.

روز اول از عزیز دلگیر شدم احساس کردم اون من و به بازی گرفته احساس
کردم اجازه انتخاب رو ازم گرفته ،

یه دقعه سکوت کرد زول زد تو چشم و گفت

تو بد نیستی شایان ، تو خوبی اما

اما چی ؟

من عاشقم شایان ، من یکی دیگه رو دوست دارم

کی رو ؟

اگه بگم ازم متنفر نمیشی ؟

اون کیه ؟

من یکی رو دوست دارم تو هم یکی دیگه رو پس با هم بی حسابیم

به من نمیگی اون کیه که نامزد من رو ازم گرفته ؟

تلخ خندید

گفت اگه فکر میکنی نامزدتم من بدون این وصیت هم باهات ازدواج میکنم

دستش و گرفتم تودستم و گفتم

تو خواهرمی تو همه سالهایی که باهم بودیم حسم بهت حس خواهرانه بود ، تا وقتی ساغر نیومده بود نمیتونستم حسم رو بهت بفهمم ، ساغر که اومد فهمیدم چقدر فرقه بین حسم نسبت به تو و اون

من حمید رو دوست دارم. اگه اجازه بدی من میرم پی دلم . در صورتی میرم پی دلم که تو اجازه بدی . تو هم برو پی دلت

تو و حمید ؟ از کی ؟

خیلی وقت پیش ، قبل اومدن الهه ، همون وقتی که باهم قایم موشک بازی میکردیم

پس چرا چیزی نگفتید ؟

خودمون هم هوا برمون داشته بود که من و تو نامزدیم ترسیدیم حرف بزنیم ، دانشجو که بودیم واقعا همدیگه رو دوست داشتیم با هم میرفتیم بیرون میگشتیم ، میدونستم دوستم داره میخواستم بهش بگم حسم چیه که الهه اومد تو زندگیمون نگاهاش به حمید از رو عشق بود حمید هم بهش نگا میکرد فک کردم شاید نگاه اونم از رو عشق بوده باشه ، فک کردم من که نامزد دارم

بهتره اینا هم سروسامون بگیرن ، همه اش سعی میکردم الهه و حمید رو به هم
نزدیک کنم ، تو ذهنم فکر میکردم فداکارم و خوشبختی عشقم رو میخوام
احمق بودم شایان خیلی احمق بودم ، الهه که مرد نیوشا که تنها موند حمید که
شکست همه بغض و تو خودم ریختم اون موقع بود که فهمیدم خیلی احمق
بودم برا جبران اشتباهم نیوشا رو خودم نگه داشتم نمیدونم شاید من باعث شدم
الهه بمیره ،

شایان یه لحظه ساکت شد

بهم نگا کرد و گفت

باورم نمیشد حمید و ترانه عاشق هم باشن . اگه حمید قبل از ازدواج با الهه بهم
میگفت ترانه رو دوست داره من با عزیز صحبت میکردم . ولی شاید اونم فکر
کرده که ما نامزدیم یا هر چیز دیگه ای اما تو این قضیه ، من مقصر بودم اگه
کمی اطرافم رو بهتر میدیدم میفهمیدم که اونا عاشق همن .

من با سکوت با رفتارم کاری کردم که ترانه جرئت نکنه حرف دلش رو بهم
بزنه

دوباره نگاهش به روبه روش بود اروم گفت

منم یه ساعت نشستم و وصیت نامه رو خوندم ، خوندم تا حفظ شدمش
منم حرف ترانه رو قبول کردم و بعد از ترانه تشکر کردم که انقدر قوی و
منطقی بود . براش ارزوی خوشبختی کردم و ازش خداحافظی کردم و اومدم
دنبال تو میخوام تو عروسم باشی اما پیدات نکردم
تموم شب رو دنبالت گشتیم . ساعت سه شب بود که اقاچونت با ترس به سپهر
زنگ زد و اون گفت تو پیشی و بعدشم برگردوندت تهران.
خیلی جدی بهم نگا کرد و گفت
از دیشب تا وقتی بیدار شدی منتظر بودم ببینمت و بزمن تو گوشت ، میخوام
همه ترس و نگرانی شب رو برات جبران کنم ، میخوام یه کشیده بزمن تو
گوشت و بگم بابات نگران بود اقاچونت نگران بود میخوام بگم مامانت
سه بار از حال رفت ، میخوام بگم همه مون میترسیدیم به سپهر زنگ بزیم و
اونم بگه نمیدونه تو کجایی . اما صبح که دیدمت همه اش از یادم رفت
میخوام بغلت کنم و بگم مرسی که سالمی . اما الان نظرم عوض شد
روبه روش رو نگا کرد و گفت

ساغر به شرطی باهات ازدواج میکنم که ثابت کنی بزرگ شدی میخوام بهم
قول بدی دیگه بی خبر تنهامون نمیزاری.

بهش نگا کردم داشت برام شرط میذاشت به جای اینکه التماس کنه برام شرط
میذاشت . به جای اینکه ازم به خاطر تمام زجری که کشیده بودم معذرتخواهی
کنه برام شرط میذاشت . . .

داشت این مدلی ازم خاستگاری میکرد ؟

انقدر بی لیاقت بودم که به جای یه حلقه و یه مرد که کنار پام زانو زده باشه و
بگه دوست دارم مجبور بودم شرطاش رو قبول کنم
دلم پر میکشید بغلش کنم و بگم هر کاری بخوایی میکنم . اما خودم و نباختم و
گفتم

تو برام شرط میزاری ؟

تو فک کردی کی هستی ؟ من تو تموم این مدت زجر کشیدم و تو احمق
سکوت کردی توئه ترسو نیومدی طرفم ، الان که تنهاییم الان که باهمیم الانکه
بینمون هیچ کسی نیست الان که اعتراف کردی عاشقمی برام شرط میزاری ؟

الان من جواب بله رو دادم و تو منتظری شرطت رو قبول کنم ؟

خیلی احمقی شایان ،

اشکام ریختن

دستش او مد طرف صورتش رو پس زدم

من با ادمی که ترانه ولش کرده ازدواج نمیکنم من غذایی رو که یکی دیگه
بالا آورده نمیخورم .

برو برای دختری شرط بزار که بخوادت من دیگه نمیخواهم ،

من بهت تا ساعت اخرش التماس کردم باهام بمونی اما قبول نکردی . منم
باهات نمیوم . هیچ شرطی رو هم قبول نمیکنم . دیگه تو ارباب نیستی منم
کارمندت نیستم چشت و باز کن و بین که منم همسپحتم .

از ماشین پیاده شدم و جدی گفتم .

فرهود من و دوست داشت خیلی های دیگه هم حاضرین باهام ازدواج کنن . من
دیگه نمیخواهم . نمیخواهم چون بزرگ شدم . رفتم به طرف خونه

اروم غر غر کردم برا من شرط میزاره

شایان با عصبانیت داد زد داری کجا میری بیا سوار ماشین شو

نه نمیام

بچه نباش

اگه بچه بودم الان بغلت میکردم میگفتم با تو همیشه بی تو هرگز

شایان دنبالم اومد و دستم رو گرفت و من و برگردوند طرف خودش و گفت

خب بدون شرط ازدواج کن

نه

اگه بری منم ولت میکنم و میرم یه قهوه تلخ میخورم و یه سیگار میکشم و

میرم دنبال یکی دیگه

منم میرم، میرم یه شیر قهوه میخورم و میرم دنبال یکی دیگه

دستش رو ول کردم و رفتم شایان صدام کرد گفت

ساغر داری چیکار میکنی؟

دارم بزرگ میشم .منم خانواده ام رو به تو نمیفروشم . میرم پی زندگی خودم
شاید بابام یکی دیگه رو برام زیر سر داره تو هم برو شرط بزار، برای هر
دختری از کنارت رد شد شرط بزار

خب من و ببخش

میخواستم اونم طعم اون دلتنگی من رو مزه مزه کنه . اما دلم نیومد ناراحتش
کنم

گفتم

وای شایان بین اون ماشین رو . چه پسر خوشگلی توشه من میرم اون رو
تورش کنم . شاید بخت من با اونه .

رفتم طرف ماشین شایان از پشت بغلم کرد و گفت:

من و سر کار گذاشته بودی دیگه ؟

سرم و براش تکون دادم.

همونطور که تو بغلش بودم پرسیدم

هنوزم برا همه اون کارا رو میکنی ؟

کدوم کارا؟

بغلت و بهشون قرض میدی؟ شونه ات رو برا خیس کردن بهشون میدی؟

وقت رو براشون صرف میکنی؟

اره

یونیسف عضو جدید نمیخواد؟

نه من و نمیخواد

من هنوزم برات مثل همه ام

نه

چه فرقی باهاشون دارم

من دست تو رو تو دستم نمیگیرم، فاصله صورتم و با صورتت نگه میدارم،

مستقیم تو چشات زل نمیزنم، وقتی باهات تو اتاق تنهام در و نمیبندم

اونوقت با دختر مردم تنها بودنی درو میبندی؟

اره

چرا؟

چون امکان نداره برم طرفشون

اما در مورد من امکان داره؟

محکم تر فشارم داد و گفت

صد درصد

از اغوشش اومدم بیرون نگاهش کردم صورتم نزدیک صورتش بود گفتم

تو خیابون چی؟ تو خیابون صورتت رو نزدیک صورتم میگیری؟

صورتم رو لمس کرد و گفت

اره

اونوقت ارشاد میاد ها

خندید از اونا که از ته دله از همونا که تو رو هم به خنده میندازه

من و شایان با همیم . یه هفته بعد از ازدواج حمید و ترانه ازدواج کردیم .
من هنوزم همون ادم سابقم . تغییر کردن کار سخته اما گاهی وای میستم و
مبارزه میکنم .

ترانه هم با عشقشه اونا هم ازدواج کردن اون مامان پرنسس مون شده .
نیوشا تو هفته چند روز خونه ماست چند روز خونه اقاجون و گاهی هم یه سر
میره پیش حمید و ترانه .

مطمئن هستم که اونا خوشبختن . اگه همسرت کسی مثل ترانه باشه حتما
خوشبخت میشی .

و نیلوفر هنوز تنهاست . اون عاشقه اما جزئت نمیکنه مطرح کنه . مسائل
زندگی اون و ترسوندن شاید میترسه با سپهر باشه و یه گرد باد دیگه بیاد و از
هم جداشون کنه . نیلوفر دیگه پاش رو تو خونه ما نداشت اون روز آخرین
روزی بود که همه مون باهم بودیم ، نیلوفر دیگه وارد جمعمون نشد .

بابا بزرگ بعد خوندن وصیت نامه عزیز خیلی رفت سراغش اما نیلوفر گفت که دیگه نمیبخشدش . گفت هیشکی رو نمیبخشه . حتی بابا رو . گفت مادرش رو هم نمیبخشه .

اما من و بخشید شاید به خاطر شایان شایدم به خاطر عزیز.

شایان تو تموم این یک سالی که گذشته پشت نیلوفر بوده مثل برادر ، هنوزم وقتش رو برای همه ی ادما میزاره میگه ارزش ادما خیلی بیشتر از ایناست . نیلوفر مامان رو هم بخشید دیگه به مامان نمیگه زن عمو بهش میگه مامان . شاید اون فهمیده چرا مامان با اینکه میدونست اون کیه قبولش کرده اما من هنوزم نمیفهمم چرا نیلوفر رو قبول کرد.

گاهی من و شایان میریم دیدنش گاهی هم ترانه و همسرش و نیوشا .

سپهر هم دیگه تو جمعمون نیست اون شرکت رو سپرده به شایان و خودش یه زمین کنار زمین نیلوفر خریده و روش کار میکنه . میخواد جلو چشمش باشه تا شاید نیلوفر جرئت کنه و بیاد طرفس .

سپهر هنوز هم منتظره که نیلوفر مرداب رو ول کنه و کوچ کنه ، شاید به دل اون.

اگه کم و کاستی بود ببخشید.

رز وحشی

پایان